# دیوان قصاب کاشانی

## قرن ۱۲ هجری

بتصحیح و مقدمه ح - پرتو بیضائی

از انتشارات کتابخانه ابن سینا

۱۳۳۸

دیوان قصاب کاشانی

بها : ۱۰۰ ر

# انتشارات تازه کتابفروشی ابن‌سینا

| عنوان | مؤلف / مترجم | بها |
| --- | --- | --- |
| ۱- فرهنگ بزرگ فارسی بفارسی دو جلدی | تألیف حسن عمید | ۶۰۰ ریال |
| ۲- در راه مهر (نمایشنامه) | ذبیح بهروز «شماره ۱ ایران کوده» | ۵۰ « |
| ۳- شیرزاد یا گرگ جاده (جلد ۱ و ۲) | تألیف دکتر ناظرزاده کرمانی | ۱۰۰ « |
| ۴- تاریخ وصاف الحضره چاپ عکسی ازروی خط اولیا سمیع | | ۶۰۰ « |
| ۵- رانندگی اتومبیل | تألیف مهندس فردوس | ۳۰ « |
| ۶- تغذیه کودك (چاپ دوم) | تألیف دکتر علی پریور | ۴۰ « |
| ۷- خودآموز آلمانی (دستورعملی) | « داود فرهمندی | ۱۰۰ « |
| ۸- سرزمین هند | « علی اصغر حکمت | ۳۵۰ « |
| ۹- نقش پارسی براحجار هند | « « « | ۱۰۰ « |
| ۱۰- زندگانی حضرت سیدالشهداء | « ابوالقاسم سحاب | ۲۰۰ « |
| ۱۱- دستور زبان انگلیسی | « دکتر بهاءالدین پازارگادی | ۱۰۰ « |
| ۱۲- آئینه چاپ نهم | « محمد حجازی | ۲۰۰ « |
| ۱۳- هزار سخن | « « « | ۶۰ « |
| ۱۴- تاریخ ادبیات در ایران (چاپ سوم جلد ۱) | « دکتر ذبیح‌الله صفا | ۳۵۰ « |
| ۱۵- روانکاوی | « خواجه نوری | ۶۰ « |
| ۱۶- دریانوردی عرب | ترجمه: دکتر محمد مقدم | ۸۰ « |
| ۱۷- تاریخ تمدن غرب (ومبانی آن در شرق) | « پرویز داریوش | ۳۵۰ « |
| ۱۸- حکمت ادیان | ترجمه محمد حجازی | ۸۰ « |
| ۱۹- علم و زندگی | « بیرشک - دکتر بهزاد - رضاقلی‌زاده | ۳۰۰ « |
| ۲۰- هزار و یکشب پنج جلدی | ترجمه الف لیله ولیله | ۵۰ « |

# دیوان قصاب کاشانی

## قرن ۱۲ هجری

بتصحیح و مقدمه ح - پرتو بیضائی

ناشر : کتابخانه ابن‌سینا



چاپ اول - آذر ۱۳۳۸

مؤلف قصابرا اهل کاشان معرفی ومختصر ترجمهٔ ازوی درج نموده بود اما متأسفانه شعری‌ازاونیاورده ونوشته بود (اشعارش برالسنه وافواه دائر ودراین‌مقام درحفظ آن قاصربود).

بادست یافتن باین‌مأخذ که خوشحالی فوق‌العاده دربنده ایجاد کرد وبا توجه به محرومیت و گمنامی قصاب ودیگر شعرای کاشانی امثال اودست بتألیف تذکرهٔ از شعرای کاشان بردم (۱) وبعد از چندی بضرورت واقتضای شغل از موطن خود کاشان بتهران منتقل وضمن جمع آوری تراجم احوال و آثارشعرای کاشان کوشش خودرا برای یافتن دیوان قصاب تعقیب‌میکردم ولی جزمقداری مفردات متفرق که بنام قصاب‌دربعضی سفینه‌ها نوشته‌شده بوداثر دیگری ازوی بدست نیامد، تصادفاً در سال ۱۳۱٤ یکی از کتابفروشها سفینهٔ قدیمی برای فروش باستاد سخن مرحوم **حسن وحید دستگردی مؤسس و مدیر مجله ادبی ارمغان** رحمةالله‌علیه عرضه نمود استاد فقید سفینه را خریداری و با اطلاعی که از تصمیم بنده داشتند سفینه موصوف را برای استنساخ باختیاربنده نهادند.

این سفینه خطی که شایدهم اکنون دراختیار آقای **محمودوحید زاده‌نسیم** فرزنددانشمند مرحوم وحیدباشد بدون تاریخ‌است ولی ازسبك خط وتحریرمیتوان عمر آنرادرحدودیکصدوپنجاه‌سال‌قیاس کرد وحاوی‌تقریبا سی‌هزاربیت‌شعرازشعرای متوسطین ومتأخرین است لیکن یك‌اثربدون غلط درآن دیده نمی‌شود وآنچه‌بنده احساس کردم نویسنده سفینه فردی ازحواشی یکی از دانشمندان بوده و دسترسی بکتابخانه بزرگی داشته وبا نداشتن سواد کافی‌دارای ذوق‌شعر بوده وجنگی‌ترتیب داده و اشعاری از دواوین موجود در کتابخانه‌آن‌دانشمند انتخاب و درجنگ مزبور ضبط کرده وهرجا بدیوانی رسیده‌است که بیشترجلب توجه اورا کرده شعربیشتری ازصاحب دیوان نقل‌نموده‌وبظن قوی‌شخص دیگری که‌فهم شعرنداشته با وی کمك میکرده‌یعنی اشعاررا برای صاحب‌جنگ قرائت‌وصاحب‌جنگ‌بخط‌خود مینوشته و

(۱) تذکره شعرای‌کاشان وهمچنین تاریخ‌این‌شهرازصدراسلام تا کنون بوسیله بنده تألیف‌ولی هنوزموفق‌بچاپ وانتشارآن‌نگردیده‌است

بسم الله الرحمن الرحیم

# مقدمه و شرح حال

اولین مرتبهٔ که نویسنده سطور با نام **قصاب** شاعر توانا و شیرین زبان کاشان آشنا شدم در بدایت جوانی و موقعی بود که تازه پای بدایره شعر و شاعری نهاده و بالطبع برای شناختن شعرای گذشته خاصه شعرای کاشان و آشنائی با آثار آنها در تکاپو بودم تصادفاً در آن ایام روزی در ضمن زیارت مقبره **مولانا محتشم کاشانی** (۱) رباعی ذیل را با تخلّص قصاب که برقطعه سنگی نقر و بربالای مدخل مقبره نصب شده بود مشاهده کردم .

**این منزل پرفیض که جای الم است — بی فاتحه ازدرش گذشتن ستم است**
**باید بادب گذشت زین در قصاب — این جای رفیع مدفن محتشم است**

و نزد خود احتمال دادم گوینده این رباعی اهل کاشان بوده است ولذا درصدد شناختن او و دست یافتن بآثار دیگرش برآمدم و توانستم در کاشان چند غزل از غزلیات او را در بعضی بیاض‌های قدیمی دوستان بدست بیاورم ، پس از آن نسخهٔ از تذکرة المعاصرین شیخ بزرگوار **مولانا حزین گیلانی** (۲) بدست بنده رسید که

(۱) کمال‌الدین محتشم شاعر بسیار معروف کاشان وصاحب ۱۲ بند مرثیه معروف که درسال ۹۹۶ وفات یافته وتاریخ فوت اورا خردمند زمان یافته‌اند ومدفن او دریکی ازمحلات جنوب شرقی شهرکاشان بنام محله محتشم میباشد

(۲) شیخ محمدعلی متخلص به(حزین) بن ابیطالب که‌سلسه نسب او به ۱۹ واسطه بشیخ زاهد گیلانی‌میرسد ازاکابرمتاخرین‌علمای شیعه‌وازبزرگان‌شعروادب عصرصفویست که‌در فترات‌بعدازخلع شاه سلطانحسین صفوی بهندوستان‌رفته ودرسال ۱۱۸۰ قمری‌هجری در سن ۷۷ سالگی‌درشهربنارس درگذشته ودارای تالیفات‌عدیده‌ازجمله‌تذکرة‌الشعرائی‌است که محدود بتراجم احوال شعرای معاصراوست واین تذکره ضمن کلیات حزین درسال ۱۲۹۳ درمطبعه نول کشورهندوستان ویکمرتبه مستقلا درسال ۱۳۳٤ بسرمایه کتابفروشی تائید دراصفهان بچاپ رسیده‌است .

درانشیجه علاوه اززیر وروشدن اشعارو اسقاط بعضی مطالع ومقاطع وتحریف کلمات اغلاط املائی زیادی در آن وارد شده که ذکر جزئیات آن اگرچه خود نوعی از تعریف مضحکانست باعث طول کلام خواهد بود .

نویسنده سفینه که علاقه مفرطی باشعار قصاب داشته قسمت عمده غزلیات و مسمطات قصاب را در تلو یکدیگر ضبط و بر صدر آن نوشته است هذا کتاب قصاب و بعد از آنهم در صفحات دیگر و بطور متفرق غزلیاتی از وی درج کرده وبنده بعدازمدتها جستجو باچنین نسخهٔ روبروشدم وبازخوشحالم که همین نسخه مغلوط ومغشوش قسمت عمده آثارقصاب را بدست بنده داد .

پس ازیافتن این نسخه واستنساخ اشعارقصاب اغلاط و اشتباهات بیّنی که در نظر اول معلوم بود در اصل چه بوده است اصلاح و نسخه خود را تا بدست آوردن نسخه‌های دیگر بحال خود گذاشتم وبعد ازچند سال که برای دومین مرتبه بکتابخانه مجلس شورای ملی مراجعه کردم نسخهٔ ناقص از دیوان قصاب شامل ۸۰۰ بیت غزلیات در دسترس بنده قرار گرفت (۱) که این نسخه نیز از حیث اغلاط چندان تفاوتی با نسخه سابق الذکر نداشت اما بازهم ازهمین نسخه مقداری از آثارموجوده دردست بنده اصلاح شدونیز فاضل محترم آقای **محمود کاخکی** کارمندعالیرتبه وزارت داد گستری که آنروز درمشهد مقدس رضوی بسر میبردند وازاقدام بنده درجمع آوری آثارقصاب مطلع بودند بیاضی قدیمی که درمشهدبدست آمده بود برای بنده فرستادند از بیاض مذکورهم چند غزل به نسخه بنده اضافه وبرخی از غلطات وسقطات آثارفراهم شده اصلاح شد .

بیاض دیگری بخط **محمد علی برادر زاده مولانا محسن فیض کاشانی** در کتابخانه دوست دانشمندم آقای **حسین باستانی راد** بدست آمد که از آن بیاض هم در اصلاح اشعارقصاب استفاده شدومفردات وابیات متفرقه که درصفحات ۱۸۵ تا ۱۸۹ دیوان

(۱) این نسخه درمجموعه شماره ۱۱۸۵ کتابخانه مجلس شورای ملی موجود وفاضل محترم **آقای ابن یوسف شیرازی** (حدائق) نسخه مزبور را درصفحه ۶۶۵ فهرست کتابخانه مجلس معرفی نموده‌اند

حاضر بنظر میرسد از تذکره **صبح گلشن** (۱) و از دو نسخه خطی مجموعه **لطایف الخیال** تألیف میرزا محمد صالح رضوی موجود در کتابخانه ملی ملك و کتابخانه آقای باستانی بدست آمد و نسخه حاضر فراهم گردید، تمام دوستان بنده را بچاپ و انتشار این نسخه تشویق و معتقد کردند که اگر همین مقدار هم که بدست آمده طبع نگردد باوضعی که آثار قصاب بخود گرفته آثار وی برای همیشه درزاویه فراموشی خواهد ماند ومخصوصاً **شاعر دانشمند و استاد آقای کاظم رجوی (ایزد)** بیشتر ازهمه دوستان دراین باب اظهار علاقه کرده ومدتی مدید کلیه دیوان را ازنظر گذرانیده وبا دقت و علاقه وافر در هرمورد نظری داشتند بنده را راهنمائی و از مجموع این اقدامات دیوان حاضر بطبع رسید وتقدیم جامعه شعروادب گردید

## اینك شرح حال قصاب

نامش سعید وتاجائی که نویسنده کلمات تحقیق کرده است ترجمه وی دردو تذکره ویك فهرست وبصورتهائیکه ذیلا بنقل عبارات درج میشود ضبط گردیده (۲)

---

(۱) تذکره صبح گلشن تالیف **علی حسنخان متخلص بسلیم** فرزند سیدمحمد صدیق حسنخان امیرالملك هندوستانی مؤلف تذکره شمع انجمن است، تذکره صبح گلشن درسال ۱۲۹٤ هجری قمری تالیف ودرسال ۱۲۹۵ درمطبعه شاهجهانیه هند بچاپ رسیده است.

(۲) غیر ازقصاب کاشانی پنج نفردیگر باین عنوان درتذاکر شعرا و مآخذ دیگر معرفی شده‌اند که چهار نفر شاعر ویکنفر عارف است واین بنده برای مزید اطلاع خوانندگان تراجم احوال وچگونگی آثار آنها را اجمالا درحاشیه میآورم

**الف - امیر بیك قصاب** اصفهانی نام و ترجمه وی در صفحه ٤۱۹ تذکره نصر آبادی چاپ مرحوم وحید چنین آمده است :

اصفهانیست درکمال نامرادی بقصابی مشغول بود عمرش بهفتاد رسیده خودنقل میکرد که فکرشعرمیکردم وبخدمت **حکیم شفائی** میخواندم او متوجه نمیشد از این معنی آزرده خاطر بودم شبی بخواب رفتم این بیت ازعالم غیب بزبانم دادند

روزی بشب کنم بصد اندوه سینه‌سوز      شب راسحر کنم بامید کدام روز

روزدیگر بخدمت حکیم آمده خواندم حکیم تحسین و مهربانی بسیار نمود **بغیر این شعر شعر دیگری ندارد** درزمان شاه عباس ثانی فوت شد، درصفحه ۵۵۷ **تذکره روز روشن** تالیف محمد مظفرحسین متخلص بصبا که درسال ۱۲۹٦ تالیف ودر ۱۲۹۷ درهند بچاپ رسیده ترجمهٔ درذیل عنوان قصاب وبنام امیر بیك درج ویك بیت شعر یکه

**تذکرة المعاصرین حزین** - سعید قصاب ، شعربسیاری ازمردم حفظ داشت و بمجلس شعرارفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی مکررشعرخود رادرخدمت

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

نصرآبادی ازاونقل کرده ثبت ومتعاقب آن غزل معروف قصاب کاشانی رابامطلع

ای نگه بانظرت هم می و هم میخانه　　　گردش چشم توهم ساغروهم پیمانه

بنام امیربیك ثبت کرده در حالتی کـه امیربیك بقول نصرآبادی جزیك بیت شعر سابق الذکر اثردیگری نداشته

**ب** ـ شاعر دیگری بنام قصاب اهل مازندران بوده که گـاهی درلاهیجان وگاه در کسکر گیلان بسرمیبرده ومداحی این وآن میکرده وپایه ومایهٔ نداشته دیوان وی حاوی ۳۵۵۰ بیت در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود و شرح حال اودرصفحه ۳۸۳ فهرست کتابخانه مجلس تالیف فاضل دانشمند آقای ابن یوسف شیرازی نوشته شده و این شاعر بنابنوشته مؤلف فهرست تاسال ۱۲۵۰ حیات داشته زیرا دراین سال مادهٔ تاریخی برای عمارت صالح خان نامی سروده است .

**ج** ـ سومین قصاب تخلص مستعاراستاد بسیار بزرگ نظم ونثربلکه حکیم وعالم عصرقاجاریه میرزا ابوالحسن یغمای جندقی است که غزلیاتی درهجو ومطایبه بااین تخلص ساخته وبقصابیه موسوم کرده ودردیوان اوکه درتهران بچاپ رسیده موجوداست

**د** ـ قصاب دیگر شاعری است کـه نام وی درتاریخ یزد موسوم به آتشکده یزدان تالیف دانشمند و شاعر ونویسنده معروف یزد مرحوم عبدالحسین آیتی (آواره) بدین نهج آمده است .

قصاب ـ درتذکرهٔ هندی نامی ازقصاب یزدی مذکوراست واین ابیات بدومنسوب

بناامیدی ازو تادلی نگیرد خوی　　　کند بوصل خود آنمه امید وارمرا



خوش گلشنی است حیف کـه گلچین روزگار

فرصت نمیدهـد کـه تماشا کند کسی

بعقیده بنده برای مؤلف فاضل تاریخ یزداشتباهی رخ داده زیرا اولاشعردوم مندرجه درفوق مسلماً ازقصاب کاشی است که درنسخه‌های ذکرشده دراین مقدمه ضبط شده وبیتی ازغزل شماره (۲۹۰) دیوان حاضر است ثانیاً تذکره هندی کـه بدان استناد نموده‌اند معلوم نیست کدام تذکره‌است وبنده که اکثرتذکره‌های هندی را مطالعه کرده‌ام چنین شاعری ازیزد نشان نداده‌اند

**هـ ـ ابوالعباس معروف بقصاب** اهل آمل مازندران وازعرفای نامی قرن چهارم هجری بوده که ترجمه‌وی درصفحه ۳۰۱ جلدسوم ریحانةالادب چاپ تهران تألیف دانشمند علامه مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی ضبط شده واونیز بنا بنوشته مولف بیسواد محض بوده امادراثرفراست فوق العاده قوامض مسائل هنرفنی راکه ازوی سؤال میکرده اندبآسانی جواب میداده !

مرحوم **میرزا صائبا** خوانده و باآنکه **خط وسواد نداشت** دیوان اشعارش بیست هزارباشد ، هرگز درقوافی واستعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی وسلیقه‌اش باعدم بضاعت ازعهده ربط کلام وروانی سخن برآمدی ، **درمراتب دیگر خودفوق طاقت موز ونان صاحب سواد است** ابیات خوب که آنرا باکلام شاعرچندان فرقی نباشد دارد ، درآخر ترك پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهنسالی درآن مشهد مقدس مدفون شد ، اشعارش برالسنه وافواه دایر ودر این مقام حفظ آن قاصر بود .

**تذکره صبح گلشن** - قصاب نامش سعیدا موزون طبعی خوش گفتار در خطّه کاشان گذشته وبرسر دیوانی که اینك حاضراست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لیکن کتب لغت ازاین معنی آبیست واز فحوای بعضی مقاطعش مستفاد می‌شود که حرفه او جزّاری وقصابی بوده، برانموزجی ازآن گوش باید نهاد وداد رسائی طبع باید داد . بالجمله شاعر رنگین خیال وسخنور خوش مقال بوده ، کلیاتش که درسنه ۱۱۷۶ داخل کتبخانه احمدشاه پادشاه دهلی شده اینوقت موجوداست وهمگی ابیاتش قریب ۳۵۰۰ بیت معدود .

**قاموس الاعلام ترکی** چاپ ۱۳۱۴ ه ق اسلامبول - (سعید) ایران شعر اسندن اولوب . کاشانلی در . بوایکی بیت جمله اشعارلرین ندر (۱)

قطرهٔ تا از می شوق تو باشد در اياغ

کافرم گر آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشك ندامت فارغیم از سوختن

بیم زآتش نیست تا در دیده نم داریم ما

**ترجمه** : از شعرای ایرانست اهل کاشان . این دو بیت ازجمله اشعاراوست

بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند درتذکره‌های مذکوره غیراز نام شاعر مطلب دیگری که معرّف هویت وی باشد دیده نمی‌شود و از اسلاف واعقاب او خبری دردست نیست و خود نیزدراشعارش بامور زندگی خود اشارتی نکرده اما

(۱) دوبیت فوق ازغزل شماره (۲۸) دیوان حاضر میباشد

آنچه جسته گریخته از بیان او درك می‌شود مردی کاسب و تهیدست وبطور قطع و یقین حرفـه او قصابی بوده وبهمان جهت تخلص خود را قصاب قرار داده و درمقاطع بعضی ازغزلیات از حرفه خود مضامین عالی بر آورده که از آن جمله است :

قصّاب دور دیـده ز مژگان شوخ او
از هـر طـرف ز بهر دل ما قناره‌ایست

☆ ☆ ☆

گوسفنداانند با قصّاب جرگ عاشقان
روز و شب در انتظار عید قربان تو اند

☆ ☆ ☆

قصّاب دیـد چون خم ابروی یار گفت
رزقش حوالـه از دم ساطور می‌شود

☆ ☆ ☆

گوسفند نست قصّاب ازنظر نندازیش
تربیت کن بهترش چون خویش قربان بسته

☆ ☆ ☆

بهـر قصاص پـرورشت می‌دهد شبان
قصّاب گوسفند سر کـوی کیستی

و این مقاطع بترتیب در صفحات ۳۶ و۸۲ و۸۵ و۱٦٤ و۱۷۳ دیـوان حاضر ضبط شده است .

**مسافرتهای قصاب**

بطوریکه شیخ حزین درترجمه وی نوشته و بنظر خوانندگان رسید قصاب درکهنسالی ترك پیشه خود کرده و از کاشان بمشهد مقـدس رضا رفته وهمانجا در گذشته وبخاك رفته است ودراشعار وی مطلبی که دلالت بر مسافرت دیگری‌داشته باشد بنظر نمی‌رسد ولی ظن غالب آنستکه قصاب بمناسبت تلمّذیکه از محضراستاد بزرك سخن مولانا صائب تبریزی میکرده باصفهان مسافرتهائی کـرده باشد زیـرا

چنانکه گذشت شیخ حزین نوشته است قصاب اشعارخود را بنظر میرزا صایبا می‌-
رسانید و گوابنکه صائب‌در کاشان آمدوشدداشته ولی‌هیچوقت‌مقیم کاشان‌نبوده‌است

فاضل محترم آقای ابن یوسف شیرازی در صفحه ۶۷۵ فهرست نسخ خطّی
کتابخانه مجلس شورای ملی باستناد یکی ازابیات قصاب که از نسخه دیوان‌موجود
در کتابخانه مزبور نقل شده نوشته‌اند قصاب بهند هم مسافرتی کرده زیرا در مقطع
غزلی گفته است .

نیست اصلا رحم در دل گلرخان هند را

بی سبب قصاب خود رادرعذاب انداختست

بنظربنده اشتباه کاتب‌نسخه این تصوّررا برای‌فاضل معظم‌له ایجاد کرده زیرا
در نسخه مورد استفاده بنده بجای کلمه هند (دهر) نوشته شده و اگر قصاب بهند
مسافرتی کرده بود شیخ حزین‌که چند سال بعد از وفات قصاب تذکره خود را در
کشورهندنوشته باین موضوع اشارهٔ میکرد چنانکه‌راجع بسایرشعرای معاصرخود
که بهند رفته اند اشاره کرده است .

**سنّ ـ تاریخ‌وفات ـ مدفن قصاب**

شیخ حزین در مقدمه تذکره خود نوشته‌است چون تذکره من‌مقصوربذکر
معاصرین می‌باشد مبدأ آن تاریخ ولادت من که سال ۱۱۰۳می‌باشد خواهد بودیعنی
شعرائی که ازسال۱۱۰۳ ببعد ظهور کرده‌اند جزومعاصرین محسوب میکنند . طبعاً
قصاب هم مشمول این‌قاعده خواهد بود واگرفرض کنیم که قصاب درهمان سال‌تولد
حزین بوجودآمده ودر نظربگیریم که قبل از۱۱۶۵ که سال تألیف تذکره حزین
است وفات یافته از روی حدس و قیاس می‌توانیم سن او را بین ۵۰ و۶۰ سال تخمین
بزنیم در حالتی که شیخ می گوید درکهنسالی به مشهد مقدس رفتو اطلاف عنوان
کهنسال عرفاً از سنین ۶۰ببالاست واین دو موضوع باهم تطبیق‌نمیکنند ولذا اظهار
نظر قطعی نسبت‌بسن وتاریخ وفات قصاب مقدور نیست وهمینقدر میتوان گفت‌چند
سالی قبل از۱۱۶۵ که سال تألیف‌تذکره حزین است در گذشته ودرمشهدهم مدفون
گردیده که متأسفانه کوشش بنده برای یافتن محل‌قبراو بجائی‌نرسید .

## شهرت قصاب وشیوع آثار او در زمان حیات

قبل از رواج صنعت چاپ در ایران که هیچگونه وسیلهٔ برای نشر آثار شعرا ونویسندگان جز نوشته‌های دستی موجود نبود اشتهار و انتشار آثار شعرائی که دارای مقامات دولتی یا امتیازات علمی و روحانی نبودند فقط وفقط مرهون هنر آنها بود که تأثیر کلامشان جامعه را خواه نا خواه مجبور بشناختن آنها میکرد وشعرشان خیلی زود ورد زبان خاص وعام میگشت و نمونه‌های متعددی از این قبیل شعرا هستند که بحث در اطراف آنها موجب اطاله کلام می‌شود . قصاب کاشی نیز از همین طبقه و از شعرائیست که در زمان خود شعرش دست بدست میگشته وبقول شیخ حزین **اشعار او بر السنه وافواه دایر بوده** و هنوز بعد از دو قرن مقداری از اشعار وی بر سر زبانهاست که کسی صاحب آن را نمی‌شناسد وشاید بارها بگوش خوانندگان رسیده باشد وبنده چند بیت آنرا بطور نمونه دراین مقام می‌آورم :

دندان که در دهان نبود خنده بد نماست

دکّان بی متاع چرا وا کند کسی

خوش گلشنی‌است‌حیف که گلچین‌روزگار

فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان

حیف از طلا که خرج مطّلا کند کسی

دنیا و آخرت بنگاهی فروختم

سودا چنین‌خوشست که یکجا کند کسی

☆ ☆ ☆

نیست همدردیکه بردارد زدل بار کسی

در جهان یارب نیفتد با کسی کار کسی

هیچکس جانا نمی‌سوزد چراغش تا بصبح

پر مخند ایصبح صادق بر شب تار کسی

☆ ☆ ☆

شبم به محنت و روزم بانتظار گذشت

تمام مدت عمرم بر این قرار گذشت

☆ ☆ ☆

میان عاشق و معشوق رمزی هست پنهانی

باین سر آنکه ازسر نگذرد محرم نمیگردد

☆ ☆ ☆

بیابانیست مالا مال دل تا خیمه لیلی

دوصدمجنون سرگردان درین ریگ روان گم شد

☆ ☆ ☆

ومتأسفانه آثار چنین شاعری بآن سرنوشت دچارشده است که ما امروز بازحمت تمام مقداری از آن را جمع آوری وتقدیم اجتماع میکنیم .

**طرز سخن قصاب**

سخنان قصاب بعرف زمان او شیوه **صائب و کلیم** است که امروز آنرا سبك هندی میخوانند واگرچه ضعف تألیف وتعقید دربعضی ابیات اودیده میشود درابداع مضامین ومعانی ولطافت کلام ازپیشوایان این سبك عقب نمانده اما نکته جالب توجه و باعث تعجب آنست که شیخ حزین می‌نویسد **خط وسواد نداشت** . چنانچه می- نوشت سواد نداشت میتوانستیم قیاس کنیم کـه سواد بمعنی علم نـداشته ولی عبارت ( خط و سواد نداشت ) ثابت میکند که قصاب عامی بوده وآنچه شیخ حـزین نوشته است از مسموعات وی نبوده بلکه قصاب را ملاقات کرده بوده است زیرا شیخ درمقدمه تذکرة المعاصرین خود متذکر میشود تـذکره من منحصر بکسانیست کـه آنها را دیده ام و اگرشاعری خارج ازاین قاعده باشد در شرح حال او تـذکرخواهم داد و درشرح حال قصاب چنین تذکری نداده وبنا براین ملاقات این دوحتمی بنظرمیرسد و هنگامی کـه بیانات شیخ را پذیرفتیم باید بگوئیم در عالم شعر معجزی صورت گرفته که یکنفرقصاب عامی پایه سخن را ازبعضی اساتید معاصرخود که علم وسواد

داشته‌اند بالاتر نهاده وبقول شیخ حزین **طاقت او فوق طاقت موزونان صاحب سواد** بوده است .

معانی ومضامینی که قصاب در غزلیات خود بکاربرده خاص خوداوست‌و کمتر بزبان دیگران آمده و مثل اینست که خود نیز متوجه فکربلند وطبع سرشارخود بوده که در غزلی گفته است(۱)

اولین گامم نخستین پایـه معراج بود
آنچه درسر هست اگر درزیرپا میداشتم

وآنچه بنظربنده مسلم میرسد اینست که فن قصاب فقط غزلسرائی بوده و در این رشته است که هنراو بروزمیکند وجائی که از غزل تجاوز کرده کلام وی بکلی سست میگردد و در تأییـد ایـن معنی خوانندگان را بمطالعه مسمطات وی دلالت میکنیم تا ملاحظه فرمایند بین‌این دو چقدر تفاوت موجود است .

ممکن است بعضی ازخوانندگان ببرخی ازردیف‌هائی که قصاب در غـزلیات خود بکار برده و امروز در نظـر ما خوشآیند نیست ایـراد کنند ویا بعضی کلمات و ترکیبات ردیف راعامیانه تلقی نمایند . دراین باب بایدعرض کنم که درسبك قصاب‌و شعرائی‌مانند‌اوردیف‌وخاصه‌ردیف‌های‌مشکل‌است که‌برای‌شاعردرایجادمضمون کمك بزرگی بشمار میرود واگربدواوین غزل سایرشعرای‌آن عصرمراجعه کنیم غزلیاتی که بدون ردیف باشد خیلی کم دیده میشود وبرای نمونه دیوان پیشوایان این‌سبك یعنی **صایب وکلیم** کافیست ودیوان هریك بدقت مطالعه شود ثابت خواهدشد که غزلیات بدون ردیف‌آنها ازحیث معانی دقیق و لطیف بهیچوجه بپای غزلیات ردیف دارآنها نمیرسد و این‌همان روّیه ایست کـه شعـرای قصیده سرای قـرون قبل از **صایب وکلیم** درسرودن قصائد بکار برده و برای ساختن قصیده ردیف‌های مشکل انتخاب و بوسیله‌آن هنر نمائی میکردند و در عصر صفویـه که طبایع شعرا بیشتر بغزل متوجه بود این کارر‌ادرغزلسرائی انجام داده وترکیبات مشکل‌بین خودطرح می‌کردند وما می‌بینیم اکثرردیف‌های موجود در دیوان یك شاعـربا همان وزن و

---

(۱) این بیت ازغزل ۲۴۵ مندرجه درصفحه ۱۴۱ دیوان حاضراست

قافیه درآثار چندین نفـراز شعرای معاصراو بچشم میخورد بطوریکه معلوم نیست فضل تقدّم درطرح غزل ازآن کدام است مگرجائی که بعضی ازآنها انصافی داشته و درمقطع غزل‌نام شاعرطرح‌کننده را بزبان‌آورده‌اند (۱) مطلب دیگری که بحث‌در باره‌آن لازم بنظرمیرسد ترکیبات واصطلاحاتیست که قصاب و معاصرین‌اودراشعار خود بکاربرده‌اند و بعضی ازآنها درحال حاضر غیرمأنوس وحتی‌ممکن‌است‌اشخاصی مفاهیم‌آنرا درك‌نکرده وعوامانه وبازاری تلقی کنند. اگرچه مادرذیل‌صفحات‌دیوان قصاب بعضی ازاین اصطلاحات را توجیه وتوضیح کرده‌ایم باز باید گفته شود که این اصطلاحات یا ترکیبات درآن عصر جـزو زبان و محاوره روز مره مردم بوده کـه مقداری ازآن بنا باقتضای زبان و زمان متدرجاً ترك شده و مقداری هم اکنون در زبان فعلی محل استفاده است وآنچه می‌بینم بسیاری ازشعرای عصر صفویـه خاصـه **مـیر نجات اصفهانی - میرزا محسن تاثیر تبریزی - میرزا محمد مخلص کاشی - ملاطغرای اصفهانی‌مشهدی -ملا عشرتی‌اصفهانی - شفیعای‌اثر** بـرای بکاربردن این اصطلاحات تعمّد داشته‌اند تا بجای بمانـد

مثنوی گل‌کشتی میرنجات اصفهانی مجموعهٔ از اصطلاحات‌آنزمان است(۲) ونیز مشارالیه مثنوی دیگری‌بنام (آقا رشگی) داشته که درفرهنك مصطلحات‌بهار عجم درذیل اصطلاح(قل احمدی) بدان اشاره‌شده واگرچه بنده‌آنرا ندیده‌ام ازنام آن پیداست که چیزی‌ازین قبیل بوده - میرزا محمدمخلص نیز رسالهٔدرمصطلحات نوشته بوده است که مؤلف بهارعجم‌دردیباچه کتاب خود بآن استناد کرده واکنون دردست نیست کسانی از خوانندگان این‌مقدمه که مایل باشند اثرهمین اصطلاحات

---

(۱) نویسنده کلمات این حسّ انصاف وبزرگواریرا بیشترازهمه درمزاج **مولانا صائب تبریزی** مشاهده میکند که با آن مقام بلند که همه باستادی‌و تفوق وی معترف بوده اند دراین نوع غزلها خودرا پیروشاعرانی معرفی کرده که درآن عصربسیار کوچك شمرده میشده‌اند وامروزهم نامشان جز درمقاطع بعضی از غزلیات صائب درجای دیگر دیده نمی‌شود.

(۲) مثنوی گل‌کشتی میرنجات با شرح حال وی بوسیله بنده در **تاریخ ورزش باستانی**(زورخانه) بطبع رسیده وکلیه‌اصطلاحات غیرمأنوس‌آن شرح وتوضیح‌شده‌است.

را در ادبیات فارسی مشاهده کنند بایستی بفرهنگ‌های **بهار عجم- غیاث‌اللغات مصطلحات الشعرا - چراغ هدایت -هفت‌قلزم -آنندراج** مراجعه فرمایند .

### تعداد اشعار قصاب

در تذکرة‌المعاصرین حزین چاپ سنگی هندوستان عدد اشعار قصاب برسم‌الخط کاتبان هندی بست (بیست) هزار بیت نوشته شده و درنسخه چاپ کتابفروشی تأیید اصفهان نیز به تبعیت از نسخه چاپ‌هند همین‌مقدار ذکر گردیده درصورتیکه‌مؤلف تذکره صبح گلشن که خود کلیات قصاب‌را در کتابخانه احمد شاه پادشاه دهلی دیده است عدد اشعار وی‌را ۳۵۰۰بیت نوشته و ظنّ بنده آنست که رقم‌بیست هزار بیت در نسخه چاپ هنداشتباهی است که بقلم کاتب نسخه چاپی جاری‌شده مگر اینکه‌فرض کنیم‌قصاب غیراز غزل ومسمط قصاید یا انواع‌دیگری ازشعرداشته باشد واین‌فرض هم با توجّه باینکه وی هرجا قصد مدح داشته است درمقاطع غزلیات بآن پرداخته بعید بنظر میرسد و بهر صورت آنمقدار از اشعار قصاب که جمع‌آوری آن در حیّز قدرت ما بوده ودرصحت انتساب آنهم بقصاب تردیدی نداریم (۲۴۶۳) بیت است که‌در نسخه حاضرتقدیم ادب دوستان می کنیم و امیدواریم روزی بیافتن بقیه اشعارقصاب نیز موفق شویم ، درخاتمه مقال ازدوست دانشمند خود **آقای سید کمال الدین تقی زاده** که درتسوید نسخه وآماده کردن‌آن برای چاپ وهمچنین درتصحیح مطبعی آن متحمل زحمت فراوان شده‌اند سپاسگذارو از خوانندگان محترم انتظاردارم‌هر گونه اطلاعی راجع بقصاب وآثاراو (جزآنچه دراین نسخه بنظرشان میرسد) داشته باشند بربنده منت نهاده وبوسیله کتابخانه ابن‌سینا مطلعم‌فرمایند تابخواست‌خداوند درچاپ ثانوی مورد استفاده قرار گیرد .

تهران -آبان ۱۳۳۸ **حسین پرتو بیضائی**

# غزلیات

# غزلیات
# حرف الف

(۱)

اول بنام آنکه زد این بار گاه را
افروخت شمع مشعله مهر و ماه را

برپای کرد زنگی شب را زتخت ظلم
بر جا نشاند روز مرصّع کلاه را

خفتان نقره کرد برون از تن جهان
پوشاند بر سپهر لباس سیاه را

رخسار وزلف‌وچشم وخط‌وخال آفرید
آنگاه داد راه تماشا نگاه را

صف بست دورچشم سیه چون‌دوپادشاه.
از هر طرف زلشکر مژگان سپاه را

برسنك داده گوهرو بر نیش داده نوش
خاصیّت تمام رسانده گیاه را

در پیش بحر رحمت او جمله قطره ایم
**قصاب** غم مدار چو کردی گناه را

(۲)

ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا
وز درگه تو یافته هر بینوا نوا

انعام تست بر همه خاص و عام عام
تشریف تست بر قد هر نا رسا رسا

گم گشتگان وادی جهل مرگّبیم
راهی ز روی مرحمت ای رهنما نما

ما را چو حاصلی نبود غیر معصیت
ایوای اگر دهی تو بروز جزا جزا

در دم چهار موجه دریای خون شود
در کشتیئی که نیست در آن ناخدا خدا

پنهان زخلق تکیه زدن بر سر سریر
بهتر ز طاعت بسر بور یا ریا

**قصاب** خسته دل بجناب تو کرده رو
او را ببخش زین در دار الشفا شفا

(۳)

ساقی بیا که باز خرابست حال ما — پیش آر باده ای صنم بی زوال ما
جامی بده که دست نشاطی بهم زنیم — شد خشك در قفس همه اعضا و بال ما
ما در غم تو روز شب ای بی وفا و تو — در خاطرت نمیرسد اصلا خیال ما
ما خانه زاد محنت و اندوه و ماتمیم — فارغ نشین که دهر ندارد مثال ما
از چشمه سار ، قطره آبی نخورده ایم — از آب شیشه جلوه نماید نهال ما

**قصاب** دم مزن که بجائی نمیرسد
فریاد نا رسای تو و قیل و قال ما

(٤)

ای کز دو زلف سرکشت داریم در تن تابها
بیرون چسان آریم ما کشتی ازین گردابها
عقل‌وشکیب ونقددل در راه جانان صرف شد
رفته است بیرون از کفم جمعیت اسبابها
زین‌اشك چشم لاله‌گون کردم تعجب عاقبت
در مسکن دل یافتم سر چشمه خونابها
طغیان آب گریه را نتوان گرفتن پیش ره
نزدیك شد گردد جهان ویران ازین سیلابها
بردی بیغما جان زتن ای رهزن ایمان من
با یاد زلفت تا بچند آشفته بینم خوابها
ازحرف غیر ای سیم تن پابر مدار ازچشم من
خورده است سرو اندر چمن ازدیده من آبها
ازلعل آن‌شکرشکن بنشین‌وشیرین کن‌دهن
بسیار میگوئی سخن **قصاب** در این بابها

(۵)

نهاده حسن تو بنیاد دلربائی را گرفته گل ز رخت بوی بیوفائی را
کسی نیافته قدر برهنه پائی را خراج نیست درین ملك بینوائی را
رسا نمی شود از سعی خامه تقدیر بقد آنکه بریدند تا رسائی را
زخون دل ثمری جلوه ده درین گلزار چوسرو چند کنی پیشه خود نمائی را
ززهد خشك بتنگ آمدم شراب کجاست که تا به‌آب دهم خرقه ریائی را

رضا بعشرت عالم نمی شود **قصاب**
کسی که یافت چو من لذت جدائی را

(۶)

خط سبز از رخت چون سرزند جان‌میکند پیدا
برای زندگی خضر آب حیوان میکند پیدا
وطن در کنج‌لب میباشد اکثر خال مشکین را
برای خویش طوطی شکرستان میکند پیدا
جنونم برده ازراهی که زنگش میتوان‌بستن(۱)
هما گر استخوانم در بیابان میکند پیدا
دلش آئینه زار عکس مهرو ماه میگردد
کسی کو مهر او در سینه پنهان میکند پیدا
زلذت تا قیامت جای تیغش میمکد لب را
دلی کز غمزه‌اش زخم نمایان میکند پیدا

زحق **قصاب** مگذرمیتوان‌خواندن‌فلاطونش
برای درد عاشق هر که درمان میکند پیدا

(۱) درقرنهای گذشته پهلوانان وشاطرانی که درفن خود بحد کمال میرسیده‌اند زنگی ببازوی خود می آویخته‌اند ودرآنزمان اصطلاح‌بوده که میگفته‌اند اگر فلان کس فلان‌کار راانجام داد باید زنگ برای اوبست . ومطابق تحقیقی که‌بعمل‌آمده هنوزخاصه درآذربایجان رسم‌است که بگردن مرغان شکاری ماهرزنگ میبندند ودراین‌شعراشاره شاعر به هماست که اگر استخوان مراپیدا کرد میتوان زنگ باوبست .

( ۷ )

تا گشود از بهر گفتاری لب خاموش را
در شکر آمیخت آن لعل زمرّد پوش را
روز اول کرد ما را چشم مست او خراب
باده پیمائی نشاید ساقی مدهوش را
تشنه‌نیسان چو مردان سعادتمند باش
چون صدف پرساز از درّ معانی گوش را
متصل در سینه باید تیر آهی داشتن
چون کمان‌خالی‌نگردان از خدنگ آغوش را
کام شیرین بی گزند از شهد نتوان ساختن
نیش میگیرد زلبها ترجمان ( ۱ ) نوش را
چشم بردست کسان **قصاب** چون مینا مدار
چون قدح گردان تهی از بار منت دوش را

( ۸ )

زجوش عاشقان گرم است بزم آنشاه خوبانرا
که میباشد نمودی با رعیت پادشاهانرا
ز ابروی تو زخم کاریئی دارم بقصد من
مده دیگر بزهر چشم آب آن تیر مژگانرا
زهم بگشای لب وزلطف حرفی گوی با عاشق
توانزد تابکی بردرج گوهر قفل مرجانرا
کسی قدر سخن های ترا چون من نمیداند
کجا هر کس شناسد قدر گوهرهای غلطانرا

---

(۱) ترجمانی کلمه‌ای فارسی است که درفرهنگها بمعنی سوروولیمه که بطورجریمه وغرامت بیکدیگر میدهند ضبط شده‌واین لغت هنوزدرکاشان وبعضی‌جاهای دیگربهمین معنی متداول است .

بزنار سر زلف تو قائم کرده‌ام ایمان

مفرما هجر ازین‌بیشم مکش کافر مسلمانرا

می‌زهدریا **قصاب** تاکی میتوان خوردن

بجام صبح‌گاهی یادمیکن می پرستانرا

(۹)

زسنبل بند بردل میگذارد موی این صحرا

دماغ گل پریشان میشود از بوی این صحرا

کدامین‌شکّرین لب کرد بار انداز این وادی

که میجوشد بجای‌آب‌شیرازجوی این‌صحرا

بهر سو میکند تا چشم‌کار افتاده فرش گل

چوشبنم میتوان مالیدرو بر روی این صحرا

گلستانرا به‌بلبل بخش وشیرین رابخسرو ده

برودنبال مجنون گیرورو کن سوی‌این صحرا

زبس مانده است بازاز هرطرف چشم تماشائی

بجای سبزه مژگان میچردآهوی این صحرا

جنونراپیشه کن **قصاب**وغمرا تیشه بر پازن

که عشرت میتوانی کرد درپهلوی‌این‌صحرا

(۱۰)

اگر آنشمع بزم دل رود مستانه در صحرا

نیاید در نظر غیراز پر پروانه در صحرا

نماید هر کجا رخ نه فلك آئینه میگردد

زصیقل‌کاری خاکستر پروانه در صحرا

زوحشت تنگنای شهر زندانست برعاشق

بوسعت داد عشرت میدهد دیوانه در صحرا

زسیل اشک میسازم خراب این عالم دلرا
برای خویش پیدا میکنم ویرانه در صحرا
تلاش رزق لازم نیست کایزد کرده در اول
مهیا بهر ما روزی ز آب و دانه در صحرا
شده بهر هزاران هرطرف از غنچه های گل
عیان در بوته هرخار صد خمخانه در صحرا
دلیل راه عاشق را چو خاموشی نمی‌باشد
مگو **قصاب** بیجا اینقدر افسانه صحرا

(۱۱)

میرساند از ره ظلمت بمنزل مور را
آنکه پنهان در دل هر ذره دارد اور را
وادی عشقست و اول ترک هستی گفته‌ام
کرده‌ام بر خویشتن نزدیك راه دور را
به نگردد از رفوکاری جراحتهای دل
بخیه بی نفع است زخم کاری ناسور را
زهرچشمش را هجوم گریه‌ام درکار بود
تلخی بادام او میخواست آب شور را
کجروانرا راستی باید که گردد دستگیر
میشود رهبر عصا در وقت رفتن کور را
ظالمان را آتشی جز حرص نتواند گداخت
شعلهٔ باید که سوزد خانه زنبور را
با سفال خویش هرکس میتواند ساختن
میزند بر فرق قیصر کاسه فغفور را
پنجه مژگان او**قصاب** چون بربود دل
همچوشهبازیست کزجا بر کندعصفوررا

(۱۲)

توان دیدن زروی پیرهن چون گل صفایش را
نسیمی وا کند چون غنچه گر بند قبایش را
بجز آئینه کز عکس جمال اوست مستغنی
کسی دیگر در اینصورت ندارد رو نمایش را
زخون نیمرنك دیده گلگون میتوان کردن
کف پائی که می بستم بخون دل حنایش را
قدم هر که نهد برچشمم آن نازك بدن ترسم
که ناگه خار مژگانم نماید رنجه پایش را
دل از کف داده گردیدم بسی در عالم بینش
چونور مردمك تا یافتم در دیده جایش را
دو عالم را نمیبازد بیك ایمای ابروئی
برابر چون کنم با حاتم طائی گدایش را
زبس خوشتربود هرعضوش ازعضو دگرخواهم
که پا تاسر بلا گردان شوم سر تا بپایش را
مکن منع دل خود از فغان **قصاب** درراهش
جرس کی میتواند داشتن پنهان صدایش را

(۱۳)

ز تاثیر محبت سوخت در دل کینه عاشق را
ز آه آتشین گرم است لب تاسینه عاشق را
بما سرتا سر هرهفته میخوردن شکون داره
نمی باشد تفاوت شنبه و آدینه عاشق را
نیاز و ناز را چون شیر و شگر در زبان دارد
بود باجان برابر قاصد دیرینه عاشق را

زشوخی تنك دربرعكس جانانرا كشد هردم

نمی‌باشد رقیبی بد تر از آئینه عاشق را

برای زیب تن **قصاب** بر بالای قربانی

بود بهتر ز اطلس خرقه پشمینه عاشق را

(١٤)

درخون جگرهمچوحبابست‌دل‌ما — از نیم نفس آه خرابست دل ما

ما تاب تف شعله رخسار نداریم — از یك نگه گرم كبابست دل ما

تا از نظر مرحمت یار فتادیم — چون‌شیشه خالی زشرابست دل‌ما

آمدبنشان‌تیرتوچندانكه‌توگوئی — در زیر پر وبال عقابست دل ما

ایشوخ‌در آن‌شهر كه‌دلدارتوباشی — از كثرت دل درچه حسابست دل‌ما

آسوده‌زطوفان‌و كناریم‌دربن‌بحر — مانند صدف در ته آبست دل ما

داریم نمود و اثر از بود نداریم — در بادیه مانند سرابست دل ما

ره دورورفیقان همه رفتند بمنزل — فریاد كه شدروزو بخوابست‌دل‌ما

**قصاب** صد افسوس كه در پرده غفلت

عمریست كه در زیر نقابست دل ما

(١٥)

زهر جانب كه آنسرو روان خندان شود پیدا

زشور عاشقان از هرطرف افغان شود پیدا

نمك میریزد از موج تبسم بر دل ریشم

لب او هر كجا چون پسته خندان شود پیدا

زیك انداز (١) چشمی كشتی عمرم تباه آمد

كه میگفت ازنگاهی اینقدر طوفان‌شود پیدا

---

(١) انداز دراصلاح‌آن عصرقصد وآهنگ بچیزی بوده **غیاث حلوائی** در غزلی گفته است .

كرچه روزی زدرش داشت‌بسی بازمرا — شوق افكند درآنكو بیك انداز مرا

بیاد لعل میگون تو در خون جگر مارا
بدور دیده چندین خوشه مرجان شود پیدا
بده تن در قضا ، آماده تیغ شهادت شو
چو آن نا مهربان باخنجر مژگان شود پیدا
کند دریا نشین آب حسرت اهل محشر را
اگر **قصاب** با این دیده گریان شود پیدا

(۱۶)

زرخسار وقدوچشم‌توهر کس‌میبرد بخشی (۱)
گلستان‌رنگ وسرواندام‌وآهوخوش نگاهی‌را
بر آب‌افتدا گرعکسی از آن‌بر گشته مژگانش
برون آرد روان از آب چون قلاب ماهی را
بتقصیر نگاهی میدهد جان در ره جانان
چو عاشق کس نمیداند زبان عذر خواهی را
متاع ناروائی داری **ایقصاب** ازو بگذر
که‌اینجا می‌پسندنداشك سرخ‌ورنك کاهی‌را

(۱۷)

ایکه تاب زلف پر پیچت شده زنجیرها
بند بر پا مانده در زنجیر زلفت شیرها
دردم افزون شد نمی‌دانم زعشقت چون کنم
با وجود آن که کردم در غمت تدبیرها
چون خلاصی کس تواند یافتن از کوی او
نقش پای مور را بر پا نهد زنجیر ها
گر نیفتد پرتو حسن تو چون ظاهر شود
دستکار صنعت نقاش بر تصویر ها

---

(۱) غزل شماره ۱۶ فاقد مطلع است .

بخت بد **قصاب** او را دور میسازد ز تو
گرچه بسیار از محبت دیده‌ام تأثیر ها

(۱۸)

صیاد بمن تنگ چنان کرده قفس را
کز تنگی جا بسته بمن راه نفس را
این چشم پر آشوب نگاهی که تو داری
مستی است که بندد بقفا دست عسس را
چون بر نکشم آه وفغان از دل صد چاك
از ناله چسان منع توان کرد جرس را
یارب نشود کشته بشمشیر جفایت
هر کس که بدل راه دهد غیر تو کس را
از دامنت ایشاخ گل گلشن خوبی
کوته نکند خار جفا دست هوس را
از کوی تو عنقا نتوانست گذشتن
کی قوت پرواز بود بال مگس را
شد عرصه جولانگه تو دیده **قصاب**
هر گه که بر انگیختی از ناز فرس را

(۱۹)

عشقت چو شمع سوخت سرا پا تن مرا
چون موم ورشته پیرهن و دامن مرا
سوز درون گداخته از بسکه جان من
با هم شمرده تن اخ پیراهن مرا
من عندلیب گلشن تصویر گشته‌ام
درکار نیست آب و هوا گلشن مرا

موری بکام دانهٔ از حاصلم برد
کو برق تا بباد دهد خرمن مرا
چون آتشی که میل بخاشاك میکند
عشق تو میکشد سوی خود دامن مرا
ایدیده باد دستی بیصرفه درگذار
خالی مکن زخون جگر معدن مرا
غیر از هما که طعمه شدش استخوان من
پیدا نکرده است کسی مسکن مرا
من صیدم و رضا بقضای تو دادهام
بیرون زطوق خویش مکن گردن مرا
در واجبات عشق همین بس کز آب تیغ
تعلیم داده دست زجان شستن مرا
دیدم ترا ودست ونگاهم زکار زفت
محروم ساخت وصل توگلچیدن مرا
غیر از زبان که محرم غمخانه دل است
**قصاب** پی نبرد کسی مخزن مرا

(۲۰)

بکش از رخ نقاب وبر فروزان عارض گلرا
بیا یکسر بسوزان ز آتش گل بال بلبل را
برنگ آمیزی زلف ورخت صدآفرین کردم
که پیچیده است گرد دسته گل تارسنبل را
اگرخواهی رهائی موبمو جمعیت دلها
بقربان سرت گردم پریشان ساز کاکل را
کسی سراز خط پیچیدهاش بیرون نمی‌آرد
بغیرازدل کزو بگرفته سرمشق ترسل را

نمی‌دانم چه میخواهدزمن‌مژگان‌خونریزش
که تیرروی ترکش (۱) میکندتیرتغافل‌را

نکوئی با بدان‌کردن درین عالم بدان ماند
که دوراز آب سازند اهل‌بینش چشمه پل را

تلاش بیش و کم **قصاب** کردن نیست کار تو
مده تا میتوان از دست دامان توکل را

(۲۱)

چند روزی شد که حیرانم نمیدانم چرا / رفت بیرون ازبدن جانم نمیدانم‌چرا

درشگفتستم که‌همچون صبح‌بیخود دمبدم / چاك میگردد گریبانم نمیدانم چرا

گشته‌ام‌باآنکه‌چون‌ماهی شناور درسرشك / در میان آب بریانم نمیدانم چرا

بدترازاین‌آنکه‌چونشب‌شد نمیگردد دمی / آشنا مژگان بمژگانم نمیدانم چرا

وین‌از آن‌بدتر که‌درهرجانشستم‌همچوشمع / تا سحر گریان و سوزانم نمیدانم چرا

نه هم‌آوازی که گویم شرح دل نه‌همدمی / همچونی هر لحظه نالانم نمیدانم چرا

گوسفند اومنم **قصاب** دراین انتظار
می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا

(۲۲)

تانگاه دلفریبش در نظر دارد مرا / زآرزوی هردوعالم بی‌خبر دارد مرا

گاه دراوج ترقی گاه در عین زوال / ذره پرور مهر رویش در نظردارد مرا

من‌نمیدانم‌چه‌بد کردم که بخت‌واژگون / دور ازین‌در چون دعای بی‌اثر دارد مرا

چشم مست ساقی از هر گردش پیمانهٔ / ریزه الماس گوئی درجگر دارد مرا

استخوانم توتیا گردیدا ز پامال دهر / کونسیمی‌تاچوگرد ازجای بردارد مرا

---

(۱) تیرروی ترکش - تیر منتخب وسوا کرده که بیرون ترکش جائی بـرای آن ساخته ونگه میدارند - **محمدقلی سلیم تهرانی‌گوید :**

نگه‌راغمزه بیرون‌ازصف‌مژگان نمی‌آرد / بهرصیدی‌نیندازندتیرروی‌ترکش‌را

**فرهنك بهار عجم**

روزوشب چون رشته تسبیح دست انداز عشق در سراغ یار در صد رهگذر دارد مرا
دور ز آب ورنك آن باغ و دلم گل میکند این نهال خشك دایم بارور دارد مرا
چون فروغ شمع کافتد پرتوش شبها در آب عکس رخسار تو روشن تاسحر دارد مرا
کی کشم **قصاب** دیگر منت بال هما
سایه شمشیر او تاجابسر دارد مرا

(۲۳)

افزود عکس رویش خوش برصفای مینا
خواهم نمود امشب جان را فدای مینا
بر دامن تو جا کرد از روی مهربانی
جادارد ار گذارم سر را بپای مینا
دست تواش بگردن شد آشنا عجب نیست
خالی اگر نمایم در دیده جای مینا
آموخت تا صراحی ریزش ز دست جودت
گردیده کاسه بر کف ساقی گدای مینا
چشمش بسوی ساقی دست ویش بگردن
در بزم نیست بیجا تر خنده های مینا
دربان بزمت امشب تا کرده است زانو (۱)
در مجلس تو باشد تا باز پای مینا
**قصاب** زخم دلرا ناید بکار مرهم
برداغ ما گذارید . . . . . مینا (۲)

(۲٤)

بازا که دل از داغ تو آراسته تن را
پرساخته زین لاله سرا پای چمن را

---

(۱) زانو تا کردن در اصطلاح آن عصر بتصریح **فرهنك بهار عجم** یعنی باادب نشستن
(۲) از این مصرع در نسخه اصلی کلماتی افتاده است وما بهمان صورت ضبط نمودیم

ایروشنی دیده چو گشتی زنظر دور
زنهار فراموش مکن حب وطن را
جز نام تو حرف دگرم ورد زبان نیست
کرده‌است دلم وقف ثنای تو دهن را
در محشر عشاق ضرور است نشانی
خوبست شهید تو کند چاك کفن را
پامال تو یکبار نگردید غبارم
چندانکه فکندم بسر راه تو تن را
چون پسته که گیرد شکرش تنك در آغوش
در قند نهان کرده دهان تو سخن را
هرگز نکنی آرزوی میوه طوبی
دربار اگر دیدهٔ آن سیب ذقن را (۱)
در کام تو **قصاب** بحسرت نچکاند
تا خون نکند دایهٔ بی مهر لبن را

(۲۵)

تا کرده محبت هدف تیر تو جانرا
برقصد من ابروی توزه کرده کمانرا
حیرت زده درباغ تو چون بلبل تصویر
نگشاده نظرسوی توبستیم زبانرا
درعالم تصویر کس آگه ز کسی نیست
از هم چه خبر دیده حیرت زدگانرا
باشد چو یکی آینه این خانه زیبا
مسکن مشمارید سرای گذرانرا
بگذر ز گل عیش که گلزار تعلق
خار ره مقصود بود کعبه روانرا

(۱) دربارا گردیده آن‌سیب ذقن را ؛ یعنی بردرخت اگردیدهٔ . **ادیب‌نطری** شاعرقرن پنجم گوید .
بهار آمد گل اردی ببار است بهار اندر بهار اندر بهار است
**وحید قزوینی** شاعر معاصر قصاب گوید .
بد زدم گر نفس لخت جگر از ناله زارم پریشان‌هرطرف‌چون‌برك‌گل‌ازبار میریزد

صورت چه پذیرد ز نظر بی دل روشن — بی آینه در باز مکن آینه دانرا
از باد تکبر سر بی مغز تهی ساز — بر دوش کشی چند تو این بار گرانرا
بندد کمر بندگی قدّ تو شمشاد — چون جلوه دهی درچمن آنسرو روانرا

**قصاب** جهان چون بعناد است ودو رنگی
جا داده در آغوش بهار تو خزانرا

(۲۶)

ای خرم از نسیم و صالت بهار ها — گلچین بوستان رخت گلعذار ها
اشجار باغرا بنظر گر در آوری — نرگس بجای برگ بروید زخار ها
بنمای رخ بما که زحد رفت کار دل — گیرد قرار تا دل ما بی قرار ها
دل کارخانه ایست رگ وریشه پو دوتار — تا دیدهٔ گسسته زهم پود و تار ها
مطرب بنغمه کوش که یکدم غنیمت است — تا پرده بر نخاسته از روی کار ها
در آب رفت نوح وتودر خواب غفلتی — بستند همرهان همه بر ناقه بار ها

عالم تمام یکشب و . یکروز بیش نیست
**قصاب** چند سیر کنی در دیار ها

(۲۷)

دل پراز افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما
تا ببر گیریم هردم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما
چون تن آئینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر زعریانی نمد پوشیم ما (۱)
حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست
برسر چندین هزار اسرار سر پوشیم ما

---

(۱) سابقاً سلمانی های دوره گرد آئینه خودرا درکیسه های نمدی حفظمیکردند که یحتمل اکنونهم درنقاط دور افتاده کشور معمول باشد ·

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا **قصاب** حرفی بگذرد گوشیم ما

(۲۸)

کی ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما
چون ترا داریم از دشمن چه غم داریم ما

ما اسیران با گرفتاری زبس خو کرده ایم
هر کجا در خاك دامی نیست رم داریم ما

کم مبادا از سر ما نقش داغ و مدّ آه
سر فرازی ها از این چتر و علم داریم ما

هست تا اشك ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

خانه بردوشان درین دریا بهم پیوسته اند
دست همچون موج در آغوش هم داریم ما

قطرهٔ تا از می شوق تو باشد در . ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما



---

✿ مقطع این غزل دردست نیست

# حرف الباء

(۲۹)

مگر آن آتشین‌خو آگه از بخت منست امشب
که همچون شمع مغز استخوانم روشنست امشب
بگلشن جان من دی تا زاستغنا گذر کردی
زمژگان تو گلرا خار در پیراهنست امشب
زجان افشانی من حسن او را شعله افزونشد
مگر بر آتش گل بال بلبل دامنست امشب
بدستارم بنفشه مشت خاکستر بود امشب
نگاهی کن که گلشن بی‌تو برمن گلخنست امشب
توشمع مجلس‌افروزی ومن پروانه محفل
نشستن‌ازتو، بر گردتو گشتن‌ازمنست امشب
نمیدانم نگه چونرفت بیرون گریه‌چون آمد
زبس چشمم برخسار تومحو دیدنست امشب
زداغ دوریت صد رنگ گل در آستین دارم
بیا گلچین که‌ازداغ تودستم گلشنست امشب
چودیدآن‌سبز گندمگون دلم‌را گفت‌زیرلب
که یك مورضعیفی‌در کنار خرمنست امشب
نمانده در تنم جائی کز**وقصاب** ناید خون
مراخون‌درجگرچون آب‌درپرویزنست امشب

(۳۰)

گفتگویت در تبسم میکند شگر در آب
خورده‌بس‌لعل‌لبانت غوطه چون گوهردر آب
اصل معنی یافت چون عارف زخط عارضت
از بغل آورد بیرون ریخت صد دفتر در آب
دل‌چو درخون‌می‌نشیند‌شوقش‌افزون میشود
مرغ آبی میزاند از شوق آری پر در آب
طرفه دریائیست عشق دوست کزهر موجهٔ
صد خطر رو میدهد تا افکنی لنگر در آب
گفتمت **قصاب** هیچ ازگرمی محشر مترس
کی کند تقصیر از ما ساقی کوثر درآب

(۳۱)

عمر یست در خیال تو از روز تا بشب
در آتشم چو خال تو از روز تا بشب
میسوزم از فراق تو از شام تا بروز
محرومم از جمال تو از روز تا بشب
دارم همیشه ای بت دیر آشنای من
امید بر و صال تو از روز تا بشب
باج مسلّمی زمه نو گرفته است
ابروی چون هلال تو از روز تا بشب
خواهم چوسایه گرد تو گردم درین چمن
چون قد کشد نهال تو از روز تا بشب
**قصاب** یافت لذت آسایش جهان
تا گشت پایمال تو از روز تا بشب

(۳۲)

گر شود آن شوخ بامن‌مهربان دارم عجب

گر کند ازیك نگاهم قصدجان دارم عجب

آتشی کزعشق آن‌بدخو بجان دارم چوشمع

گرنسوزد مغزم اندر استخوان دارم عجب

از هدف دائم خدنك صاف بیرون میرود

نگذرد گر تیر آه از آسمان دارم عجب

آنچه از داغ جدائی میکشم شب تا بصبح

گر بروزمن نگرید کهکشان دارم عجب

غمزه‌اش باتیغ زهرآلود چون‌پیداشود

میدهد**قصاب**اگردلرا امان دارم عجب

(۳۳)

روشن شده از حسن تو کاشانه‌ام امشب خوش باش که بر گرد توپروانه‌ام امشب

نخل قد دلجوی توای زینت فردوس سیراب شد از گریه مستانه‌ام امشب

دست طلب از دامن وصل تو ندارم هر چند که در بزم تو بیگانه‌ام امشب

سروی شدوچون شعله‌قدافراخت‌بافلاك هر دود که برخاست زویرانه‌ام امشب

ازبهر یکی جرعه می باز چو**قصاب**

جارو بکش گوشه میخانه‌ام امشب

(۳٤)

هر کجا عکس‌جمال یارمی افتد در آب گوئی‌از گلشن گل بیخارمی‌افتددر آب

باز میدارد زرفتن بحررا حیرت مگر سایه آنسرو خوشرفتارمی‌افتددرآب

یك‌نگاهی کن که‌میگرددصدفراآب‌دل عکس این بادام تا از بارمی‌افتددرآب

جوش‌دریاماهیانراسوخت‌از حسرت مگر پرتوی‌زآن‌آتشین‌رخسارمی‌افتددرآب

خوشه‌مرجان چوبیدواژگون‌آشفته شد سایه زلفش ز بس بسیارمی‌افتددرآب

ابرتابگذشت از دریای آن گلزار حسن      قطره‌چون گلگوشه‌دستارمی‌افتددرآب

دیدتاقصاب چشمش رادلش درخون‌نشست

شدچوطوفان، ناخدانا‌چار می‌افتددرآب

(۳۵)

چورخ برتافت دیدم طره گیسوی یار امشب

چها دارد بسراین اختر دنباله دار امشب

خدا از فتنه‌های موج این طوفان نگهدارد

شدم دریا نشین از گریه بی اختیار امشب

بقربان تو فردا فکر از خود رفتنی دارم

زاشك و آه حسرت میدهم سامان کار امشب

زحیرت باخیالش تاسحر در گفتگو بودم

بکارآمد مرا این دیده شب زنده‌دار امشب

کند هردم برنگی یادیار از گریه مشغولم

مرادارد غم اوهمچو طفلان در کنار امشب

برای خویشتن تدبیر از این بهتر نمیدانم

که‌با بی‌اختیاری واگذارم اختیار امشب

بیاد زلف و چشمش بسته در فتراك دلهارا

مگرمی‌آیدآن‌بر گشته‌مژگان‌ازشکارامشب

قمارم عشقبازی بود با دلبر ندانستم

که‌خواهد برد ازمن‌چشم فتانش قمار امشب

زخم‌تازه‌برمیدارم ای قصاب مرهم‌را

اگربندد‌بخونم یار پارادرنگارامشب

(۳۶)

دعوی‌لعبت‌دمیکه‌بمرجان کنددرآب      جای گهر بچشم صدف جان کند درآب

چشمت اگر زبندر صورت فتد ببحر دانی زیك نگاه چه طوفان کند در آب
روشن کنند از تو صدف ها چراغ دل عکس رخت چو عزم چراغان کند در آب
دریا زند چو فاخته از بال موج پر سرو قدت چو جلوه مستان کند در آب
چون بگذرد حدیث توامشب بروی بحر شورش حبابرا چو نمکدان کند در آب
ته جرعهٔ بخسته دلان ده چو می خوری بس دردرا که لعل تو درمان کند در آب
بی دام نیم قطره نماند درین محیط زلفت گهی که سلسله جنبان کند در آب
دارد یگانه گوهر مقصود را بکف خود را شناوری که بقربان کند در آب

**قصاب** ازجگر کشی آهی که چون حباب
خوبست خانمان توویران کند در آب

(۳۷)

چو عکس خویش نمودار میکند مهتاب پیاله را گل بیخار میکند مهتاب
بجای باده گلگون درین بهشت آباد گلاب در قدح یار میکند مهتاب
زعکس مهر جمال تو شد دلم روشن علاج آینه تار میکند مهتاب
بگیر دامن لیلی که صبح روشن شد بناقه محمل خود بار میکند مهتاب
گسست چون رگم از ریشه یافتم امشب بپود و تار کتان کار میکند مهتاب
چنانکه نقره کند صبحدم مس شب را لباس تار تو زر تار میکند مهتاب
زفیض تاسحر امشب زخواب مخمل را هزار مرتبه بیدار میکند مهتاب

ببار اشك ندامت زدیدگان **قصاب**
سرشك را در شهوار میکند مهتاب

(۳۸)

دارم ازدست توشب تاصبح ای عالیجناب (۱)
ناله همدم، باده خون، مطرب فغان، راحت عذاب

---

(۱) این غزل از بیاض قدیمی که **دوست فاضل و دانشمندما آقای محمود کاخکی** ازخراسان بهمین مقصود فرستاده بودند نقل شده .

روزبر من چار چیز ازعشق می‌آرد هجوم
صبح‌محنت ، ظهرماتم، عصرغم ،شام‌اضطراب

چار چیز از چار عضوم بردهٔ از یك نگاه
صبرازدل،هوش‌ازسر،جان‌زتن،ازدیده خواب

عشق دربحری‌مرا افکنده‌ای یاران که هست
ناخدادل ،آب‌خون ،لنگرنفس ، کشتی‌حباب

همچو زلفش از پریشان خاطریها داده‌ام
دل بسودا ، سر بزانو ، رخ بآتش ، تن بتاب

عاشقی **قصاب** بر طفلی که میداند هنوز
ظلم‌راحت، دوست‌دشمن، نیك‌بد، کشتن‌ثواب

(۳۹)

ایدل بیهده گفتار ادب باش ادب (۱)
از زبان میکشی آزار ادب باش ادب

جستن عیب در آئینه بود پی در پی
دیده بر آینه بکمار ادب باش ادب

میکشی روزجزا آنچه کنی باد گری
عزت خویش نگهدار ادب باش ادب

شمع‌راروشنی‌ازسوزو گداز است‌بکف
توهم‌این‌رشته‌نگهدار(۲)ادب‌باش‌ادب

چون‌مکس‌زان‌لب‌شیرین‌هوس‌بوسه‌مکن(۳)
زین شکر دست هوس‌دار ادب باش‌ادب

(۱) در ردیف این غزل کلمهٔ مصدری ادب بجای‌صفت مفعولی بمعنی باادب‌ومودب بکاررفته ومسلماً در آن عصرمصطلح بوده‌همانطور که ماامروز کلمه مصدری‌راحت‌را بهمین صورت بکار میبریم ومیکوئیم راحت باش ؛

(۲) اگرچه تکرار قافیه‌برای نشان دادن‌مضمون عیب‌نیست تکراری دراین غزل واقع شده .

(۳) بقیه ابیات یااقلا مقطع این غزل بدست نیامد .

## حرف التاء

(٤٠)

از تو در خاطر هر ذره تمنائی هست
به هر آئینه زحسن تو تماشائی هست

هرنسیمی زتومجنون‌بیابان گردیست
وز تو در دامن هربادیه شیدائی هست

نیست شوق تو باندازه هر حوصلهٔ
ورنه این‌باده‌نهان درهمه مینائی هست

آنعزیزی تو که کواین ببیع غم تست
واله حسن توهر گوشه زلیخائی هست

خضراین‌بادیه ازریك‌روان بیشتراست
پیش رو گر هوست آبله پائی هست

خوش‌حسابی‌چومکافات‌درین‌عالم‌نیست
نشوی غافل ازامروز که فردائی هست

هیچ یاری بکم آزاری تنهائی نیست
دلنشین‌ترمگراز کنج‌قفس‌جائی هست

گرچه **قصاب** بود بیسروسامان بسیار
کافرم کافراگرهم چو تورسوائی هست

(٤١)

بسکه برجانم زمژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بردل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنك آهنك گلشن کردهٔ
گل زشرم عارضت ازآب ورنگ افتاده است

عطر سنبل بلبلانرا گرم افغان کرده است
تار زلفت تا گلستانرا بچنگ افتاده است

یك دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار وما را خانه تنگ افتاده است

کی توان زین بحر کام از هر صدف حاصل نمود

گوهر مقصود در کام نهنگ افتاده است

چون دل پرخونم از آسیب گردون نشکند

منکه دائم شیشه‌ام در راه سنگ افتاده است

از غبار کینه پیدا نیست در دل عکس دوست

حیف کاین آئینه بیحاصل بزنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گور است مانند نگین

هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

کرد تا عزم رخش **قصاب** اثر از دل نشد

میتوان دانست در قید فرنگ افتاده است

(٤٢)

برده دل ازمن پریروئی نمیگویم که کیست

شوخ‌چشمی‌طفل بدخوئی‌نمیگویم که کیست

داده از زهرآب، بیرحمی، فرنگی زادهٔ

بهر قتلم تیغ ابروئی نمیگویم که کیست

همچو خال گوشه چشمش دلم افتاده است

در قفای طرفه آهوئی نمیگویم که کیست

تا بصبح امشب دماغم را پریشان کرده بود

عطر زلف عنبرین بوئی نمیگویم که کیست

دارد آنسبز ملیح کافر بیدادگر

کنج‌لعلش‌خال هندوئی‌نمیگویم که کیست

عاقبت **قصاب** قربان خواهدت کردن کسی

عیدقربان‌در سر کوئی نمیگویم که کیست

(۴۳)

دیده خونبار ما چون کشت کریان‌مفت ماست

دانهٔ افشانده در خاکیم باران مفت ماست

نشکفد تا غنچه در کلزار نتوان برد فیض

هر که چونکل‌پاره میسازد کریبان‌مفت‌ماست

(۱) نیست نفعی جز ضرر در آشنائیهای خلق

رو ، زما هرچند کردانند یاران مفت ماست

ما که تن دادیم در صحرا دکرمعموره چیست

کرشود آفاق سرتاسر بیابان مفت ماست

تیغ بر کش تا کلو از آب کوهر تر کنیم

چون صدف لب‌تشنه دربحریم‌تاجان‌مفت‌ماست

میشود روشن قفس را خانه از روزن مدام

زخم دل چون بیشتر باشد نمایان مفت ماست

میتوان **قصاب** کردن خویشرا قربان دوست

در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

(۴۴)

عالمی را سوختی از جلوه ای رعنا بس است

بردی از حد ناز ای بیرحم استغنا بس است

ز انتظار ضربت تیغ تو مردن تا بکی

چند ای قاتل کنی امروز را فردا بس است

دیگریرا در میان زنّار ای بد خو مبند

چون مرا کردی درین‌بتخانه‌پابرجا بس‌است

(۲) دیکری را در کرفتاری شریك ما مکن

مدعا کرشهرت حسن است‌یك رسوابس‌است

---

(۱) این‌بیت از نسخه کتابخانه مجلس‌شوری‌نقل شده

(۲) این‌بیت از بیاض آقای محمودکاخکی‌نقل شده

خنجر دیگر برای قتل من در کار نیست
تیغ ابروی تو برجان من شیدا بس است
چشم بر خمخانه گردون ندارم در خمار
بهر درد سرمرا دُرد تهِ مینا بس است
بحر بی پایان ما را نیست امید کنار
دست‌وپاتاچندای **قصاب** دردریابس‌است

(٤٥)

از لبش گفتار و گفتار از دهن نازکتر است
گرچه‌لعلش نازك است اما سخن نازکتر است
میشود مدهوش عطرش هر نفس دل، چونکنم
وصف خالشرا، که ازمشك‌ختن نازکتراست
گرشود از شیشه شبنم جراحت، دور نیست
پشت پای او که ازبرگ سمن نازکتر است
از نگاه من غبار آلود میگردد دلش
خاطرش در زیر چندین پیرهن نازکتر است
مستمع را درنظرالفاظ نازك خوش‌نماست
پیش‌ما**قصاب** معنی ازسخن نازکتراست

(٤٦)

نخلی است روزگار و مرا تیشه شیشه است
خارا است دهر و در دلم اندیشه شیشه است
ناخن بدل شکستم و غم ره بدرنیافت
سنگ است بیستون و مرا تیشه شیشه است
دارد خطر ز جنبش مژگان دودیده‌ام
آبی که مانده است در این بیشه شیشه است

کو دلگرفتهٔ که بگرییم ساعتی

خالی دلی که میکند اندیشه شیشه است

غیر از شکست دل ثمری دسترس نشد

گوئی نهال عمر مرا ریشه شیشه است

مستی تمام در انکه ساقی است و بس

گر بی شراب نشئه دهد شیشه شیشه است

**قصاب** سنگدل مشو از جور روزگار

ظلم‌است‌سنگ واین‌دل‌غم‌پیشه شیشه‌است

(٤٧)

خال رخسارش که دل در پیچ و تاب انداختست

صد چومن شوریده را در اضطراب انداختست

هندوی آتش پرستی کافر عاشق کشی

کرده عریان خویشرا بر آفتاب انداختست

عارضش آورده از خط گردهٔ بر روی کار

از تو آشوبی بدلهای خراب انداختست

خال لب را کاتب تقدیر در تحریر صنع

نقطهٔ بر روی خطّ انتخاب انداختست

از لب و دندان او کردم سئوال آهسته گفت

عقد مروارید ساقی در شراب انداختست

نیست اصلا رحم در دل گلرخان دهر را

بی‌سبب **قصاب**خودرا درعذاب انداختست

(٤٨)

چرخ ازآنروزیکه سر گردانی خود دیده است

راستی با دشمن و با دوست کین ورزیده است

پیش چشم اهل استغنا دو روزی بیش نیست
دستگاهی را که نه افلاک[1] برخود چیده است

سربلندیها در آواز سبکباری بود
نیست بیجا سرو اگر برخویشتن بالیده است

تا بروز حشر در زندان اسیر بند باد
گردنی کز طوق فرمان تو سر پیچیده است

گرچکد از پنجه مژگان ز حسرت، دور نیست
پیش رخسار تو دل چون موم آتش دیده است

خوار چون مینای خالی در نظرها میشود
هر که در بزم محبت یکنفس خندیده است

در رهش **قصاب** برهر جانبی کردم نگاه
بسملی دیدم که پاتاسر بخون غلطیده است

(٤٩)

آخر آن وحشی نگه بردل ره تدبیر بست
ای شوم قربان این آهو که ره بر شیر بست

زد بجانم ناوکی یعنی که مطلب حاصل است
نامه ما را جواب آن جنگجو بر تیر بست

حلقه هر تار مویش مطلبی سازد روا
زلف او در عدل چون نوشیروان زنجیر بست

میشود ازبس پشیمان زود آن بد خو ، دلم
شد پر از خون، تابقتلم درمیان شمشیر بست

تیغ ابرویش ندانستم که زهر آلود بود
یافتم آندم که خونم بر زمین چون شیر بست

---

۱- نه افلاك ؟ - كذافى الاصل

خواستم **قصاب** بر زلفش شبیخونی زنم
خواب غفلت بر دو چشمم رابت شبگیر بست

(۵۰)

چرخ مینا رنگ هر زهری که در پیمانه ریخت
عشق او آورد و درکام من دیوانه ریخت
ریخت مرغ روح بی اندازه بر بالای هم
خط و خال او بهرجائی که دام و دانه ریخت
بس خرابی کرد چشمش با دل ما میتوان
از غبار خاطر ما رنگ صد ویرانه ریخت
میتواند کرد باز از یك نگاهم جان بتن
چشم جادوئی که خونم را بصد افسانه ریخت
فکر عاشق کن که بعدازسوختن سودی نداد
اینقدر اشکی که شمع ازمانم پروانه ریخت
خال کنج لب بقصد مرغ دل گیراتر است
دانه را صیاد ما بر دام استادانه ریخت
غمزه بد مست او زخم نمایان زد بدل
خون ما **قصاب** آخر بر در میخانه ریخت

(۵۱)

کوکبم شد تار و سالم خشك و ماهم پاك سوخت
آنچه بامن بود از بخت سیاهم پاك سوخت
دامن افلاك را یکباره کرد آهم خراب
منزل آرامم از اشك نگاهم پاك سوخت
در گلستان محبت خورد بر پا تا سرم
برق رخساری که این مشت گیاهم پاك سوخت

خواستم **قصاب** شرح دوری روز فراق
پیش او گویم زبان عذر خواهم پاك سوخت

(۵۲)

از قدت امروز گلشن را صفای دیگر است
سرو موزون ترا نشو و نمای دیگر است

گرچه می بخشد حیات جاودانی آب خضر
لیك آب تیغ نازت را بقای دیگر است

نه بکنعان می کنم او را برابر نه بمصر
یوسف پر قیمت ما را بهای دیگر است

زود بر گل می نشیند لنگر از امداد خلق
کشتی امید ما را ناخدای دیگر است

نه بروز وصل میسازم نه با شام فراق
می‌توان دانست دل را مدّعای دیگر است

در دیار غم نصیبان نوشدارو باب نیست
زخم مژگانخورده دلها را دوای دیگر است

کشته تیغ دگر **قصاب** کشتن شرط نیست
مسلخ او بهر قربانگاه جای دیگر است

(۵۳)

مهر تو بهر سینه عیانست و عیان نیست
چون عکس در آئینه نهانست ونهان نیست

با خلق جهان چشم سیه مست تو گویاست
اینطرفه که با جمله زبانست و زبان نیست

فریاد که سر رشته آشوب دو عالم
پیوسته در آن موی میانست و میان نیست

درد غم عشق تو رسیده است بصد جان

این جنس بدین نرخ گرانست و گران نیست

چو نروی تو خورشید مرادر نظر آید

حیرت زده‌ام ز آنکه نه‌آنست و نه آن نیست

ابروش کمان است و کمانش نتوان گفت

قربان شوم آنرا که کمانست و کمان نیست

تا دیده ، ز دل خون رود و باز پس آید

آب سر این چشمه روانست و روان نیست

بر هر که زند تیر جفائی بتو بندند

**قصاب** تراسینه نشانست و نشان نیست

(٥٤)

رفته رفته رفتم ازیادت ببین احوال چیست

دور گشتم تا کنم شادت ببین احوال چیست

داده‌ام تا دل ببیدادت ببین احوال چیست

هیچگه نگذشتم ازیادت ببین احوال چیست

شرط دلداری و رسم مهر و حق دوستی

حب دنیا برد از یادت ببین احوال چیست

من گرفتم صیدگاه تست عالم عاقبت

میکشد در دام صیادت ببین احوال چیست

هرچه هست از صنع نقاش است چشمی باز کن

تابدانی چیست ایجادت ببین احوال چیست

تیغ کین بگذار از کف کاین دل بی کینه‌ام

زخم ها دارد ز بیدادت ببین احوال چیست

عاقبت **قصاب** ظلم خصم و جور روزگار

ازوطن بر کند بنیادت ببین احوال چیست

(۵۵)

شبم به‌محنت و روزم بهجر یار گذشت / تمام مدت عمرم بر این قرار گذشت
مگر ندارد ایساقی انتظار آخر / بیار باده که کارم ز انتظار گذشت
هزار حیف که تا فکر خویش میکردم / گلی نچیدم ازین گلشن و بهار گذشت
نهال من همه لخت جگر ببار آورد / مگر زخون دل آبم ز جویبار گذشت
زد آتشم بدرون چون چنار در گلزار / نسیم زلف تو هر گاهم از کنار گذشت
کمان ناز بمن چپ نشسته بود هنوز / که تیر غمزه‌اش از سینه فکار گذشت
بسوخت شعله آهم سپهر را دامن / خیال او چو مرا در دل نزار گذشت
پیاله گیر و گلی بر فشان وعشرت کن / چه فکر میکنی ؟ ایام نو بهار گذشت

گذشت یار بصد فتنه از برت **قصاب**
خموش باش که آشوب روزگار گذشت

(۵۶)

آنشوخ دل آرا رخ زیباش لطیف است / بر روی چو گل زلف چلیپاش لطیف است
چشم سیهش نام خدا معدن ناز است / طرز نگه نرگس شهلاش لطیف است
هر لحظه کند جلوه چو طاووس برنگی / ایدل نگران شو که تماشاش لطیف است
رخسار گل و لب گل و بالا گل و تن گل / چون دسته گل جمله اعضاش لطیف است

در وصف رخ ولعل و خط و قامت رعناش
**قصاب** چگویم که سراپاش لطیف است

(۵۷)

بر هر که نیك دیده گشادم فنای تست / بر هر دری که روی نهادم سرای تست
حقا که حلقه در گنج سعادت است / گوشی که متصل شنوای صدای تست
جبریل از شرف پر خود سایبان کند / بر آن سری که افسرش از خاکپای تست
چون صبح یکنفس کند اکسیر دهر را / آنرا که دست در عمل کیمیای تست
سرمایه دو کون بیك بینوا دهد / هر پا برهنهٔ که بگیتی گدای تست

از غیرخویشتن ز کجی‌عیب پوش باش      آن جامه راست‌چون بقد کبریای‌تست
با رنج بیشمار بهر گوشه صد مسیح      نالان فتاده چشم براه دوای تست
بست آنچه نقش بردلها ، زآب مغفرت      زایل نماهر آنچه‌که دیدی سوای تست
ایخاك کوی دوست رسی‌چون بدیده‌ام      بنشین زروی لطف که اینخانه‌جای‌تست

از دست چرخ با دل گرم آه سرد را
**قصاب** آنچه میکشی اینك سزای‌تست

(۵۸)

روزیکه کرد گردون غمهای یارقسمت      ما را رساند بر دل زان غم هزار قسمت
دادند جا غمت را پنهان درون دلها      داغ تو را نمودند در لاله‌زار قسمت
از عارض و خط تو گلزار رنگ و بورا      بگرفت تا نماید در هر بهار قسمت
روزیکه حسنت ازرخ برقع گشود دلرا      کردند نوری از آن آئینه زارقسمت
تا زلف سر کش او آشفته بود کردند      تاری از آن میان بر شبهای تار قسمت
تا کشتگان نازش ساکت شوند کردند      گردی زکوی اورا بر هر مزار قسمت
از هر کجا گذشتی‌خاك از دودیده مردم      چون توتیا نمودند زان رهگذارقسمت
تا هر دلی که باشد بی بهره زان نماند      درد ترا نمودند چندین هزار قسمت
تقصیر گلستان چیست کردند روز اول      افغان به عندلیبان گل را بخار قسمت
در دام چین زلفت از بس نمانده جائی      یك‌لحظه مینمایند چندین شکار قسمت

از خوان دهر **قصاب** جزخون دل نخوردیم
تقصیر ما چه باشد این کرده یار قسمت

(۵۹)

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست      هر ذرهٔ ز مهر رخت ماهپاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را      هر گل درین چمن‌جگر پاره‌پاره‌ایست
روشن چو از تو نیست چراغ دلم چرا      هرقطرهٔ که می‌چکد ازوی شراره‌ایست
آگاه از گذشتن این بحر نیستی      هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هوا های نفس تست      این بحررا وگرنه زهرسو کناره ایست

بسیار شوخ‌چشمی وغافل که چون‌حباب ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت‌است که ازنقدداغ دوست در دست مفلسان محبّت شماره ایست
پیداست ز آتش حجرانیك که نور تو پنهان ز غیر در دل هر سنگپاره‌ایست

**قصاب** دور دیده ز مژگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره‌ایست[1]

(۶۰)

ای‌خوش آنعالم که درویِ راه‌پای غم‌نداشت نقش‌ها برداشت اما صورت خاتم نداشت
حسن راچندین هزار آئینه پیش‌رخ‌نبود عکس‌جان گردرتن‌نامحرم‌ومحرم‌نداشت
بود کوتاه از گریبان روان دست اجل چشم‌احیا هیچ‌کس ازعیسی‌مریم‌نداشت
دست وتیغ غمزه بر قتل کسی بالانرفت زخم‌چشم‌راحت ازهمخوابی‌مرهم‌نداشت
چید بزمی ساقی‌دوران که در گیتی‌نبود ریخت‌برخاك‌وجودآبی که‌جام‌جم‌نداشت
هر دلی را شد بقصد دوستی‌وصلی‌نصیب این ترازو ذرهٔ در وزن بیش‌و کم‌نداشت
تا توانی پی بمعنی برد ظاهر بین مباش کانچه‌درخاطرسلیمان‌داشت‌درخاتم‌نداشت

جامه احرام را **قصاب** تر کردم ز اشك
داشت آن‌آبی که چشمم چشمه زمزم نداشت

(۶۱)

میکنم طوفی نمیدانم که طوف کوی کیست
هست محرابی نمیدانم خم ابروی کیست
شهسواری گردنم را در کمند آورده است
میکشد هرسو نمی دانم سر گیسوی کیست
شعلهٔ در جان نهان دارم ز حسن سر کشی
حیرتی دارم که این‌آتش‌زعکس روی کیست

(۱) قناره قلابهائیست که دردکان قصابی‌برای آویختن گوشت بکارمیرود.

نیست یکدل کز خدنگ غمزه خون آلود نیست

این کمان ناز حیرانم که در بازوی کیست

بوی مشکی زین گلستان بر مشامم میرسد

باز باد آشفته ساز زلف عنبر بوی کیست

هم ز مجنون میگریزد هم ز لیلی میرمد

من نمی دانم که آنوحشی نگه آهوی کیست

سوختی **قصاب** عمری شد ، ندانستی چه سود

کاین همه گرمی ز تاب قهر آتشخوی کیست

(۶۲)

پیش شمشیر توتسلیم شدن دین منست — در سر کوی تو قربان‌شدن آئین‌منست

بفلاطون پـی تعظیم فـرو نـارم سر — خشت بالای خم میکده بـالین منست

بیستون را بفلاخن نهم از قدرت عشق — کار فرما اگر اندیشه شیرین منست

عشق را با فلك و ثابت و سیاره چکار — سینه افلاك من وداغ تو پروین منست

چشم وحشی نگهی برد دل ما **قصاب**

این غزالیست که گیرنده شاهین‌منست

(۶۳)

یکنفس بی یادجانان‌زندگانی‌مشکل‌است — بی‌حدیث‌لعل‌اوشیرین بیانی‌مشکل‌است

غیر شرح عشق گنجایش ندارد زندگی — بی‌غمش‌درهردوعالم‌زندگانی‌مشکل‌است

اهل‌دل بی شورش مطرب نیاید درسماع — بی‌تلاطم بحررا رقص روانی مشکل‌است

گفتمش‌ای‌دیده سودائی‌چنین‌کارتونیست — بر فراز قلعه دل دیده بانی مشکل‌است

درکمینگاهست دشمن ازپی تاراج دل — درهجوم خواب‌غفلت‌پاسبانی‌مشکل‌است

وصل‌ممکن‌نیست‌ایغافل‌چه‌میخواهی‌زدهر — گشتن‌آگه‌از نشان‌بی‌نشانی‌مشکل‌است

تا توازسرنگذری نتوان تراسردار کرد — تا نبازی دل دراین‌ره دلستانی‌مشکل‌است

رد مکن از گله قربانیان **قصاب** را

جان‌من‌بی‌سگ‌دراین‌صحراشبانی‌مشکل‌است

(٦٤)

در کف عاشق بغیر برک کاهی بیش نیست

نه فلك پیشش نشان تیر آهی بیش نیست

چیست این طول امل فکری کن ای سست اعتقاد

بر سر آمد وعده آخر سال وماهی بیش نیست

میرود از باد خوشتر ابلق لیل و نهار

روز و شب یك کردش چشم سیاهی بیش نیست

چند در هامون توان کردید ای حق ناشناس

تا بمنزلکاه جانان مدّ آهی بیش نیست

آتش کین چند افروزی و خواهی سوختن

استخوان من که یك مشت کیاهی بیش نیست

در رهش **قصاب** چون بسمل شدی تسلیم باش

دست وپا تا چند آخر قتلکاهی بیش نیست

(٦٥)

اکر داغ جنون خون بر دل ما میکند مرد است

اکر این باده را ساقی بمینا میکند مرد است

بزلفش نقد دل را وام کردم از ره همت

باین جمع پریشان هر که سودا میکند مرد است

مشوچون غنچه همچون کل بروی خلق خندان شو

کره هر کس که از کار کسی وا میکند مرد است

ندانم هر که زر دارد چرا کم میکند خود را

کسی کامروز یك دینار پیدا میکند مرد است

چرا **قصاب** میکیرد سر دست رقیبانرا

اکر داغش دل ما را تسلی میکند مرد است

(٦٦)

برخ شکستن طرف کلاه بابت کیست (۱)
نمـوده مـاه در ابـر سیاه بـابت گیست

تفرج تو ز نـزدیك صـد خطـر دارد
ز دور سوی توکردن نگاه بابت کیست

چـو نیست رخصت اظهـار داستـان فـراق
کشیدن از دل پر درد آه بابت کیست

ز لطف اگـر بنمـائی تـرحمی بـر مـا
نـگاهکی کنی ار گاه‌گاه بـابت کیست

ابـا ز بـردن دل می کنی درین نـوبت
زغمزه تـو گـرفتن گـواه بـابت کیست

بروزخویش چو خط سرزد ازرخش **قصاب**
سفر نمودن شب های تار بابت کیست

(٦٧)

یاد تو موانس شب تار دل منست
داغت گل همیشه بهار دل منست

چرخی که نه رواق فلك زیربال‌اوست
در صید گاه عشق شکار دل منست

کشتن شهید تیغ تونقشی است‌برمراد
جان باختن بخصم قمار دل منست

هر تار زلف مرغ دلم را شد آشیان
هر حلقهٔ ز دام حصار دل منست

پیداست از صفای رخش‌عکس رازمن
رخسار یـار آینه دار دل منست

چندین هزار آرزو اینجاست درشنا
گوئی میان بحر کنار دل منست

چون قدکشید آه مرا خرّم است‌باغ
چون چشمه کرد داغ بهاردل منست

**قصاب** طی مرحله‌ام تا طپیدنست
خون خوردن مدام مدار دل منست

---

(۱) ردیف این‌غزل هم‌مانند بسیاری ازردیف‌های دیگر چنانکه درمقدمه نوشته‌ایم ردیف مطروحه بین‌شعرای آنزمان ومصطلح بوده وبمعنی (بخاطرکیست) بکاررفته است.

(٦٨)

با تو همین یك سخنم آرزوست / گفتن و قربان شدنم آرزوست
پیش قد شمع تو پروانه وار / پر زدن و سوختنم آرزوست
وقت شد از دیده ببارم سرشك / غوطه بدریا زدنم آرزوست
لاله صفت پنجه خونین ز غم / پیش تو بر سر زدنم آرزوست
قدّ و رخ و تن بنما در چمن / سرو و گل و یا سمنم آرزوست
کرد دلم عزم ز خود رفتنی / دور شدن زین وطنم آرزوست
نشئه دیگر می توحید راست / جرعه بدین می زدنم آرزوست

باش‌تو **قصاب** که گفته است **فیض**(۱)
حلقه آن در زدنم آرزوست

(٦٩)

در شهر بند عمر که کس را دلیل نیست
چیزی بغیر درد سر و قال و قیل نیست
بسیار در قلمرو صورت جمیل هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست
وامانده‌ٔ که تشنه لب آب رحمت است
هیچ احتیاج او بلب سلسبیل نیست
پوشیده دیده بگذر از این دشت هولناك
در راه عشق به ز توکل دلیل نیست
مالك ز محکمیش زند بر در جحیم
قفلی به تنگ درزی مشت بخیل نیست
بستیم راه سیل بفرعون بانگاه
ما را شکاف دیده کم از رود نیل نیست

---

(۱) این‌غزل‌را باستقبال غزل‌مولانا الاجل‌ملامحسن فیض‌کاشانی گفته ودرمقطع‌غزل حق‌فیض‌را بطرزخوشی‌ادا کرده است.

بخت سیاهم از کجك (۲) حرص میبرد

جائی که زور پشّه کم از زور فیل نیست

قصاب قول صائب دانا بگو که گفت

اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

(۷۰)

آنکس که بار عشق بآهی کشیده است

باشد چنانچه کوه بکاهی کشیده است

چون صید زخم خورده من دلشکسته را

چشم تو بر زمین بنگاهی کشیده است

بهر شکست دل مژه ها بسته اند صف

یا پادشاه غمزه سپاهی کشیده است

از آفتاب عارضت آمد بزیر زلف

دل خویشرا بطرفه پناهی کشیده است

روی ترا گرفته خط سبز در میان

یا هاله گرد عارض ماهی کشیده است

قصاب دهر سفله ترا بهر پایمال

چون خار جاده برسر راهی کشیده است

(۷۱)

منم که وصف تو آرایش بیان منست
حلاوت سخنت قوّت زبان منست

سراغ منزلم از گلستان چه میپرسی
بلند شعله ز هرجا شد آشیان منست

شهید عشق تو جاوید زنده می ماند
نسازم ار بفدای تو جان زیان منست

ز آتشی که مرا دردل است بعد وفات
چراغ روی مزار من استخوان منست

کند گل آب مثال من آب آینه را
غبار خاطر من جسم ناتوان منست

(۱) کجك آلتی است مانند تبر که فیلبانان برای راندن فیل بکار میبرند.

بدرگه تو برآورده ام کف حاجات که آستان عزیز تو آسمان منست

یکی است نور درون و برون من **قصاب**
چو شمع آنچه بدل‌هست درزبان منست

(۷۲)

بر سر ترا چو طره کاکل شکسته است
گوئی که سنبلی بسر گل شکسته است

بنشسته است ز آب عرق بر رخ گل آب
یا آنکه شیشه دل بلبل شکسته است

زلف است سرنگون ز رخت یا ز نازکی
بر روی لاله ساقه سنبل شکسته است

این قطره‌ها که میچکد از برگ شبنم است
یا گل پیاله بر سر بلبل شکسته است

افتاده راه ، قافله اشکم از نظر
از جوش آب چشمه این پل شکسته است

محتاج دیگری نبود . یك کناره نان
هر کس ز خوان صاحب دلدل شکسته است

**قصاب** آمده است ز کاشان برون ز خاك
سنگی که نرخ **گوهر آمل** شکسته است(۱)

(۷۳)

آتشین خو دلبری دارم که عالم زار اوست
سرو خاکستر نشین با جلوه رفتار اوست

شام عاشق مجمر گیسوی عنبر بار اوست
صبح صادق غنچه نشکفته گلزار اوست

---

(۱) مقصود طالب آملی شاعر معروفست

نیستم آگه ز سوز لاله در این گلستان

اینقدر دانم که داغ از شعله دیدار اوست

یك عزیز است آنکه بهر بیع نقد جان بکف

هر کجا یوسف نژادی هست دربازار اوست

تر نمی سازد ز بحر زندگانی کام را

هر که دراین برّچومجنون‌تشنه دیداراوست

نسخه حاجت بکف . تاالان درین دارالشفا

صد فلاطون خفته در هر گوشهٔ بیماراوست

وصل او باشد حیات و هجر او باشد ممات

گاه جان‌دادن ، زمانی جان گرفتن کاراوست

ز آفتاب گرم فردای قیامت فارغ است

هر که چون **قصاب** زیر سایه دیوار اوست

(٧٤)

سرم ز مندل (١) و دوشم کر ازعبا خالیست

هزار شکر که دکانم از ریا خالیست

میان عینك و چشم امتیاز آزرم است

ز شیشه کم بود آندیده کز حیا خالیست

حریص را نشود دیده پر ز خاك دوکون

بهر دری که رود کاسه گدا خالیست

ز خاك کم بود آن تن که پایمال نشد

سفال بهتر از آندل که از وفا خالیست

هزار داغ تو ام بر دل است و کج بینان

گمان برند که اینخانه ز آشنا خالیست

---

(١) مندل بروزن صندل منسوجی است که از آن خیمه و سایبان ساخته میشده و این کلمه همانست که عامه‌مندیل میگویند و کنایه ازعمامه‌است.

بدانه های سرشک است چشم من روشن
ز گردش او فتد آنکه که آسیا خالیست
جرس ز ناله شود رهنمای گم شدگان
دلیل کی شود آندل که از صدا خالیست
فریب مجلس روحانیان مخور **قصاب**
بیا که جای توامروز پیش‌ما خالیست

(۷۵)

مائیم که جز اشک ندامت برما نیست
کوثـر بگوارائی چشم تـر مـانیست
محویم بگلزار تو چون بلبل تصویر
شادیم که پرواز نصیب پر مـانیست
ما بهره نداریم ز آرام چو سیماب
این جنس‌متاعیست که در کشورمانیست
هر جامه کـه بـر قامت‌مـا دوخته‌ایام
تا چاك نگردیده چو گل ، دربرمانیست
فتح صف عشاق بود وقت شهـادت
هر کس که‌زجان‌نگذرداز لشکرمانیست
در سوختن ارشاد ز پروانه گرفتیم
هر گزاثری ز آتش وخاکستر مانیست
زین مرتبه بهترچه که در گلشن ایام
جز لاله داغ تو گلی بر سر ما نیست
هر گز برخ دل در عیشی نگشادیم
این‌باب‌حسابی است که دردفترمانیست
که بیخود گفتار و گهی مست نگاهیم
کی، باده شوقیست که درساغرمانیست
**قصاب** چوچین جمله اسیریم‌بر آنزلف
بیرون شوازین سلسله درخاطرمانیست

(۷۶)

آنکه‌همچون‌جان‌تنگت‌دست‌در آغوش‌داشت
چون‌صدف‌در‌بحر‌عشق آن‌تشنه‌لب‌خاموش‌داشت
در جهان بسیار گردیدیم و در هر گوشهٔ
هر کرا دیدیم از آن‌مه حلقهٔ در گوش داشت
با خیالش آنچه می گفتیم ما بودیم و دل
برملا شد عاقبت دیوار گویا گوش داشت

در درون سینه گم کردیم دلرا ، عاقبت

نیك چون دیدیم آنرا شوخ گلگون پوش داشت

از خمار هجر او مردیم ای یاران کجاست

گردش چشمی که مارا متصل مدهوش داشت

رو بهر جانب که تیرش رفت بیرون از کمان

چون نگه کردیم ما، **قصاب** در آغوش داشت

(۷۷)

کوی یار است و بهر گوشه بلا ریخته است
پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است

دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد
که نه بهر دل هر خسته دوا ریخته است

تا قیامت دمد از تربت او مهر گیاه
بر دل هر که غمت تخم وفا ریخته است

زنگ از دل کشش مهر تو برداشته است
عارضت بر رخ آئینه صفا ریخته است

ظاهراً آنکه بدینگونه بیار است ترا
جای نظاره بچشم تو حیا ریخته است

شکند گر قدح باده سبو می شکنند
بشکست دل ماسنگ جفا ریخته است

نمکی را که فلك نایدش از عهده برون
لبت آورده و بر دیده ما ریخته است

این نگاری است که در هر سر راهی **قصاب**

خون صد همچو توئی بیسر و پا ریخته است

(۷۸)

باد رنجود آن تنی کز درد او بیمار نیست

خاك بر چشمی که بایاد رخش بیدار نیست

بی نصیب آندل که زخم از تیرمژگانی نخورد

وای برمرگی که خود از حسرت دیدار نیست

تا نگردم کشته در کوی تو باچند آرزو

برنمیگردم دگر این بار چون هر بار نیست

پاز فرمان قضا بیرون نهادن مشکل است

هیچکس راره برون زین حلقه پرگار نیست

نغمه سنجان حقیقت مست حیرت خفته‌اند

در بساط عشق گویا هیچکس هشیار نیست

گر گریزان نیستیم از سنگ طبع ناکسان

درجهان **قصاب** ما راشیشهٔ دربار نیست

(۷۹)

آرام نگاهت ز دل سنگ گرفتست
لعل توخراج از می گلرنگ گرفتست

خون بسکه بیادرخش ازدیده فشاندیم
از گریه ما لاله بخون رنگ گرفتست

در سینه‌ام ای گل ننماید بجز از داغ
نقشی است که در کوی تو از سنگ گرفتست

از رشك هلاکم که چرا از ره شوخی
آئینه ببر عکس ترا تنگ گرفتست

ننمود بدل عکس تو چونانکه توهستی
پیداست که آئینه ما زنگ گرفتست

قانون دلم خوی ز بس کرده با فغان
تاچنك زنی بردلم آهنگ گرفتست

**قصاب** شدآنوقت که برسینه زنم چاك

بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

(۸۰)

سیر دنیا یکقدم نشو و نمائی بیش نیست

همچو گل در صحبت باد صبائی بیش نیست

نقد حسن او بدست ما چو آید میرود

وصل عاشق‌را بکف رنگ حنائی بیش نیست

دیده باطن دو عالم را تماشا می‌کند

چشم ظاهر بین چراغ پیش پائی بیش‌نیست

عاشق از یك دیدن قاتل تسلی میشود

کشته اورا نگاهش خونبهائی بیش نیست

مقصد رندان ز عالم واله هم کشتن است

ورنه این آئینه گیتی نمائی بیش نیست

زاد راهی گیر ای **قصاب** آمد وقت کوچ

کاین همه معموره یك مهمانسرائی بیش نیست

(۸۱)

خال عنبر بوجدا وخط مشکین موجد است

آنچه خوبانرا بود در کار با آن دلرباست

نرگس شهلاست یاچشم است یاآهوی چین

زینت حسن‌است یاخال‌است یامشك‌ختاست

لاله سیراب یا ابر است یا قرص قمر

هاله ماه است یا خطّ است یا دام بلاست

درج مروارید یا لعل است یا عناب لب

شربت قند است یا شهد است یا آب بقاست

این قد وبالاست یا سرو است یاآشوب دهر

جلوه قُد است یا شمشاد یا صنع خداست

خنجر فولاد یا الماس یا نظاره است

این بدل جا کرده مژگانست یا تیر قضاست

میرسد با تیغ خون آلود آنشوخ از غضب

عید قربانست ای **قصاب** یا روز جزاست

(۸۲)

تن چه باشد چار دیوار بنای عاریت (۱)

پر مکن قصد اقامت در سرای عاریت

بگذر از این باغ بیرنگك تعلق چون نسیم

دست و پا مگذار چونگل در حنای عاریت

---

(۱) این غزل از نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی نقل شده وبطوریکه از مقطع آن استنباط میشود استقبال ازغزلیست که ماهنوز صاحب آنرا نشناخته‌ایم .

یکقدم منصور بالا تر نرفت از پای دار

بیش از این کی میتوان رفتن بپای عاریت

در قفا دارد کدورت آشنائیهای خلق

پر مشو حیران درین آئینه های عاریت

چون زبان جاده خاموشی گزین ازهرسئوال

در مرو از جای چون کوه از صدای عاریت

با دل صد چاك از دنبال محمل چون جرس

میکنم افغان و می آیم بپای عاریت

در جهان یکدم نمیگیرند از وحشت قرار

دلنشین اهل همت نیست جای عاریت

خوب گفتند اهل دل **قصاب** این درگشته را (۱)

یك ده ویران و چندین کدخدای عاریت

(۸۳)

خوشه خرمن مارا دل صد چاك بس است

آب این مزرعه را دیده نمناك بس است

آسیائی نبود دیده ما را در کار

بشکست دل ما گردش افلاك بس است

فارغ از گرمی بیصرفه این بزمگهیم

بهر دلسوزی ما شعله ادراك بس است

بی ثباتست ، ز اسباب جهان دل برگیر

شد چو این آینه اززنك هوسی پاك بس است

چو بوصلش رسی ایدل طمع خام مکن

شدی ایصید توتا بسته فتراك بس است

نیست **قصاب** پی قتل تو تیغی لازم

غمزه یار چو گردید غضبناك بس‌است

---

(۱) درگشته اصطلاحیت بمفهوم خراب شده وهنوز درکاشان مصطلحاست .

## حرف الثاء

(٨٤)

روی بر آئینه ز آن رخسار میگویم حدیث
همچو طوطی از زبان یار میگویم حدیث

من سواد دیده از خط تو روشن کرده‌ام
نیست ازمن دور اگر بسیار میگویم حدیث

چشم‌جادو، غمزه‌ترسا. خال‌هندو. رخ‌فرنگ
در میان خطّه کفار میگویم حدیث

نیستم بلبل که گوید در شکفتن وصف گل
چون عقاب از خنده سوفار میگویم حدیث

شرح زلفش را کسی دیگر نمیداند چومن
مو بمو زین رشته زنّار میگویم حدیث

نیستم زاهد که در مسجد زنم حرف ریا
مستم و در خانه خمّار میگویم حدیث

عاشق دیوانه را با مسجد و منبر چکار
در میان کوچه و بازار میگویم حدیث

برمحبان علی **قصاب** آتش شد حرام
از زبان احمد مختار میگویم حدیث

(٨٥)

همرهان برسینه‌بی‌دلدار سنگ ماعبث میکنند آه و فغان بسیار زنگ ماعبث

ماحریف حیله بازیهای گردون‌نیستیم | هست بااین‌خصم‌بی زنهار جنگ ماعبث
دهر دارد دربن‌هرسنك دزدی‌در کمین | شددرین‌منزلگه‌خونخوار لنگ ماعبث
چون گلم بارتعلّق برقفا افکنده است | مانده بی‌روی تو بررخسار رنگ ماعبث
نیست‌یك کف‌اززمین‌دهربی‌پست‌وبلند | میدود زین راه ناهموار خنگ ماعبث

ما باابروی بتی **قصاب** دلرا داده‌ایم
بسته براین‌تیغ جوهردارزنگ ماعبث

(۸۶)

ای وصل ترا آرزوی دل شده باعث | بر راه توام دوری منزل شده باعث
در گوشه ابروی تو آن خال‌مرا کشت | برقتل من‌این زهرهلاهل(۱) شده‌باعث
گردیردهم جان زغمش‌نیست زسختی | شوق رخ آنشوخ شمایل شده باعث
دانی ز چه‌رو گل نتوان چید زرویش | بر عارضش آزرم چو حائل شده باعث
بر قتل من غمزده بیسرو سامان | تیغ دو دم ابروی قاتل شده باعث

**قصاب** ترا کی بود از بند خلاصی
در گردنت آنزلف سلاسل شده باعث

---

۱ـ تشبیه خال‌بزهر هلاهل صحیح بنظر نمی‌رسد شایدهم تناسبی داشته باشدکه ما ازآن بی‌خبریم بهرصورت عیناً درج شد.

# حرف الجیم

(۸۷)

از کج نهاد سر نزند جز بیان کج — کج میرود خدنگ برون از کمان کج
نتوان خموش ساخت زبان اهل کذبرا — دشوار بسته در شود از آستان کج
ظاهر چو شد هوس نشود کار عشق راست — رهرو بمنزلی نرسد از نشان کج
تا کی عنان بدست هوا و هوس دهی — بیرون ز راه رفتنی ازین همرهان کج
از زیر آسمان برو ایدل که بیش ازین — نتوان نشست در پس این سایبان کج

شد سرنگون ز سنگ حوادث چو شهپرم
**قصاب** او فتادم ازین آشیان کج

(۸۸)

ای خطّت از قلمرو خوبی ستانده باج — بگرفته نرگست ز غزال ختن خراج
چون نقرهٔ که سکه کند رایجش بدهر — خط داده تازه حسن جمال ترا رواج
ز خمی که از نگاه تو آید بجان همان — مژگانت از خدنگ دگر میکنند علاج
خال است کرده جای دراطراف عارضت — یا شاه زنگ تکیه زده بر سریر عاج
یارا شمرده نه چو شکستی دل مرا — بگذر باحتیاط ازین ریزه زجاج
زآب و هوای باغ گل وشمع را چه سود — دلرا باشك و آه مگر بشکنند مزاج

از گفتگو ببند زبان درجهان که نیست
**قصاب** سنگ تفرقهٔ بدتر از لجاج

(۸۹)

خون میخورم زعشق ومدارم گرفته اوج — شکر خدا که رونق کارم گرفته اوج

یك نیزه آب گریه‌ام ازسر گذشته‌است بـاران بیحساب بهارم گـرفته اوج
از دل برون نرفت دمی یاد زلف او دیگر درازی شب تارم گرفته اوج
قد آنچنان کشید که سدّ نگاه شد برپای دل خلیده چو خارم گرفته اوج
امشب فلك بحال دلم گریه میکند شادم که آه و ناله زارم گرفته اوج

**قصاب** باختم دو جهانرا بیك نگاه
پیش دوچشم یار قمارم گرفته اوج

(۹۰)

روز اول چون حباب از هم نشینی‌های موج
خانـه مـا را بنا کردند در بالای موج
سربلندی چیست‌راضی‌شوبه پستی‌چون‌خزف
تا نیفتی همچو خس دایم بدست و پای موج
قلزم عشق است ودریابان باندك سر کشی (۱)
جامه از زنجیر می بُرّند بر پهنای موج
تابود جان در تلاطم دل خطر دارد زخویش
در محیط عشق جای من بود یا جای موج
هرچه با دل کرد چین ابروی دلدار کرد
کشتی‌ام **قصاب** طوفانی شد از دریای موج

---

۱ـ مصرع اول‌بیت خالی‌ازتحریف نیست ومابهمان صورتیکه یافته‌ایم ضبط کردیم.

# حرف الحاء

(۹۱)

خط چو سر زد عارض دلدار می یابد فرح
سبزه چون پیدا شود گلزار می یابد فرح

بی کدورت نیست با اغیار دیدن یار را
بیشتر دل از گل بیخار می یابد فرح

رو دهدچون اختلاطی اهل‌را بی‌فیض نیست
خال چون موزون فتد رخسار می یابد فرح

هست پنهان پرتو انوار در دلهای شب
زان تجلی دیده بیدار می یابد فرح

دیده‌ام **قصاب** کی بیند ز گرد توتیا
آنقدر کز خاك پای یار می یابد فرح

(۹۲)

رفت‌شب تاپرده ازرخساربگشاید صباح
بر رخ بلبل در گلزار بگشاید صباح

سر دهد تا پرده شب حق و باطل‌را بهم
عقده را ازسبحه و زنار بگشاید صباح

زنك شب را مهر بردارد ز مرأت سپهر
پرده شرم از رخ اسرار بگشاید صباح

در مکافاتش دودر برروی می‌بندد فلك
بررخ‌هر کس دری یکباربگشایدصباح

میدهد در یکنفس ایام بر باد فنا
غنچهٔ را چون بصد آزار بگشاید صباح

غنچه‌ازخجلت‌نیارداز گریبان‌سربرون
در چمن بند قباچون یار بگشایدصباح

می‌نشیند تابشب **قصاب** در خون جگر
چون نظر بر تارك دلدار بگشاید صباح

(۹۳)

دمید خط زلب یار و شد بهار قدح — خوش آنزمان که زنم بوسه بر کنار قدح
شراب شوق دو بالا رسیده نشئه او — مگر فتاده نگاه تو بر عذار قدح
نشد ز باده انگور کس خراب آسان — مگر تو گوشه چشمی کنی بکار قدح
هجوم لشکر غم چون شود چه زین بهتر — که همچو باده گریزیم در حصار قدح
هوای دوست مبادم تهی ز کاسه سر — بجز شراب نیاید کسی بکار قدح
گهی است درکف ساقی دمی است بر لب یار — بعیش میگذرد روز و شب مدار قدح

مصاحبی که توان کرد دل از آن خالی
در این بساط چو **قصاب** نیست یار قدح

# حرف الخاء

(٩٤)

مبین بعارض آن سبز گندمین گستاخ | مشو بخرمن فردوس خوشه‌چین گستاخ
غبار هستـی افتاده عـزیـزانست | ز روی کبر منه پای بر زمین گستاخ
تلاش وصل نمودن کمال بی ادبیست | مباش ایدل بیتاب اینچنین گستاخ
برابر است بکیخسروی روی زمین | بآستانه این در منه جبین گستاخ

غلامیش نبود کار هر کسی **قصاب**
چرا تو کندهٔ (العبد) در نگین گستاخ

(٩٥)

تنها درین هوا نه همین آب کرده یخ | شیر فلك بکاسه مهتاب کـرده یخ
در کنج غنچه لب شیرین گلرخان | از سردی آب بوسه چو عناب کرده یخ
بیدار دانی از چه نگردند گلرخان | در رهگذار دیدهشان خواب کرده یخ
در آتش تنور جهانسوز کله پز (١) | قلاب(٢)و آب ودیزی سیراب کرده یخ
استاد و کاسه شور وخریدارمانده خشك | دیـگ حلیم و کاسه قنداب کرده یخ
باغ و درخت وچشمه وبستان و باغبان | کشت و زمین و حاصل ارباب کرده‌یخ

١ـ صفت جهانسوز برای تنور کله‌پز بهترین صفتی است که بکار برده زیرا سابقاً کله‌پزها تنورخودرا ازراه صرفه‌جوئی بااستخوان و کهنه‌وبرگ وهرچه بدستشان‌می‌آمد وسوختنی بود گرم میکردند .

٢ـ مقصود ازقلاب چوبهائیست که برسر آن آهن کجی نصب میشود وبرای خارج کردن دیزی ازتنور کله‌پزی بکارمیرود که هنوزهم درکاشان معمول‌است.

چوپان وچوب ولامشکش و گوسفندو گاو
ساطور وسنگک ومصقل **قصاب** کرده یخ

(۹۶)

ای بارخ تو خال سفید و سیاه و سرخ
چون دیده غزال سفید و سیاه و سرخ

عکس رخ تو و آن خط شبرنك كرده است
آئینه را جمال سفید و سیاه و سرخ

بنما برنك چون شفق از زیر ابر زلف
ابروی چون هلال سفید و سیاه سرخ

گردیده دست وجوهر تیغت زخون خصم
در عرصه جدال سفید و سیاه وسرخ

سنبل شکفت ولاله دمید وشکوفه ریخت
بر پای هر نهال سفید و سیاه سرخ

بیچاره زرپرست ز غم مرد تا که برد
یکپاره و بال سفید و سیاه و سرخ

**قصاب** عیدشد که چو طاووس گلرخان
سازند روی و بال سفید و سیاه سرخ

# حرف الدال

(۹۷)

آنرا که داغ عشقش پا تا بسر نباشد در دهر چون نهالیست کانرا ثمر نباشد
از درد شام هجران دردی بتر نباشد بالاتر از سیاهی رنك دگر نباشد
جام شراب ساقی مارا نمی کند مست تا جای باده در وی خون جگرنباشد
که در خیال زلفم گاهی بفکر کاکل ایکاش شام ما را هرگز سحر نباشد
در راه عشقبازی راضی نمیشود دل زخم خدنك نازش گر کارگر نباشد
تابان چو عارض او در آسمان عزت حقا که در نکوئی قرص قمر نباشد
در عشق . زاد راهی‌جز درد نیست لازم • تحصیل نان و آبی در این سفر نباشد
تا کی ز بهر صندل منّت‌کشی زد ونان
**قصاب** ترك سر کن تا درد سر نباشد

(۹۸)

کی تواند هر طبیبی چاره هجران کند
مشکل افتاده است کاردل خدا آسان کند
کی توانیم از خجالت کرد سر بالا مگر
ابر رحمت شستشوی ما گنهکاران کند
در زمین داریم چون زاشك ندامت دانهٔ
بر نمی داریم روی از خاك تا باران کند
ازسرم باری گران بردوش خویش افکنده‌اند
ایخوش آنمردی که خودرا ازسبکباران کند

اهل عشرت جمله مدهوشند درمجلس مگر
چشم ساقی نشئه‌ای در کار میخواران کند
ما پریشان خفتگانرا خواب غفلت برده است
بوی زلفی کو که ما را هم ز بیداران کند
میکند سنگین دلانرا حرص روزی بیقرار
آسیا را جستجوی رزق سرگردان کند
بی فروغ عشق نتوان کرد دامان پر زاشک
شمع روشن میشود تا دیده را گریان کند
جانسپاری گرهوس داری ز **قصاب** ای نگار
امر کن تا آنکه قربان تو گردد آن کند

(۹۹)

ندارد مرگ هر کس کشته آن تیر مژگانشد
نباشدحسرت آن دلرا که در کوی توقربانشد
درین گلزارچون دلتنگ گردی لب زهم مگشا
که‌عمرش رفت برباد فناچون غنچه‌خندانشد
دلم چون‌خال‌دست از کنج آن‌لب برنمی‌دارد
در اول طوطی ما پای بست شگرستان شد
در آمدبی‌نقاب آن‌عارض وبشکفت گل‌در گل
دلا. گل‌چین که‌باز ازروی اوعالم گلستان‌شد
ببزمت تا قیامت رنگ هشیاری نمی بیند
کسی کز گردش پیمانه چشم تو مستان شد
شبی **قصاب** بود ایشوخ با زلف تو در بازی
پشیمان گشت چون‌بیدارازین خواب پریشان شد

(۱۰۰)

بوی عود و بید در مجمر مشخص میشود

حق و باطل در صف محشر مشخص میشود

من ز لعل یار گویم خضر ز آب زندگی

این تفاوت در لب کوثر مشخص میشود

دعوی یاران اطلس پوش و رند شال پوش

در حضور حضرت داور مشخص میشود

میتوان روشندلانرا آزمودن در لباس

گرمی آتش ز خاکستر مشخص میشود

ناوك مژگانش از جانم کش و نظّاره کن

خوبی فولاد از جوهر مشخص میشود

عاقبت یکرنگی ما با محبان دگر

در رکاب **حیدر صفدر** مشخص میشود

غم مخور **قصاب** فردا در صراط المستقیم

هرچه هست ازمظهرمشخص میشود(۱)

(۱۰۱)

بعشقی کرده‌ام در بحر مأوا تا چه پیش آید

بدامن چونصدف پیچیده‌ام پا تا چه پیش آید

چو کف پامال طوفانم چوخس سیلی خورموجم

سراسر میروم در روی دریا تا چه پیش آید

درین گلزار در جائی بیاد سرو بالائی

بخاك افتاده‌ام با قد رعنا تا چه پیش آید

دلیل را هم امشب مژده خواب پریشان شد

بزلفش میکنم پیوند سودا تا چه پیش آید

---

۱ـ دراصل چنین‌است وشاید اشاره‌بکسی باشد،

گهی در ششدر و گه در گشاد از خصم افتادم
قماری میکنم با اهل دنیا تا چه پیش آید
ز سیلاب سرشك لاله گون **قصاب** در هجرش
پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

(۱۰۲)

بیرون خیالت از دل غافل نمیرود — ور میرود بسوی تو بی دل نمیرود
هرگز مرا هوای سر کویت ای نگار — از سر برون ز دوری منزل نمیرود
بحریست عشق او که زباد مخالفش — تا نشکنند قراب بساحل نمیرود
آید چو یار . تا نکنند کار عشق را — بر من هزار مرتبه مشکل نمیرود
**قصاب** تیر غمزه چو خوردی قرار گیر
کس ز خمدار از پی قاتل نمیرود

(۱۰۳)

اسیرانرا زبانی از گرفتاری نمیباشد
خلاصی از دیار عشق بی خواری نمی باشد
چو از قید قفس فارغ شدم در دام افتادم
مصیبت دیده را یارای خود داری نمی‌باشد
بدور اندازاز دوش این سرپرشور وفارغ شو
که تن را راحتی‌غیر ازسبکباری نمی باشد
چه مست‌غفلتی ؟ یکچندترك باده نوشی کن
که هرگز درد سر درجام هشیاری نمی‌باشد
زدست انداز(۱) بی‌انداز(۲) او **قصاب** دانستم
که رحمی در دل خوبان بازاری نمیباشد

۱ـ دست‌انداز اصطلاحی‌است دارای‌چند معنی‌از جمله حمله بردن که شعرای آن عصر زیادبکار برده‌اند .

۲ـ بی‌انداز در اصطلاع‌آن عصر بیحد ومقدار .

(۱۰٤)

بهر نفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد
چو برگ گل که زباد بهار لرزد وریزد

بیا که بی گل روی تو اشکم ازسر مژگان
چوشبنمی است که ازنوك خارلرزدوریزد

بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا
شکوفه ایست که ازشاخسارلرزدوریزد

ز آب دیده براهت همیشه کاسه چشمم
چو جام پربکف رعشه دار لرزد وریزد

برون خرام که وقتست لاله های چمن را
ز شوق روی تو رنگ ازعذار لرزد وریزد

گرفته پای کسی این دوروزعمر بخونم
که از لطافتش از کف نگارلرزد وریزد

نهاده تازه نهالی قدم زلطف بچشمم
که پیش جلوه اوسرو ، زار لرزدوریزد

بس است اینهمه **قصاب** آبروی تو دیگر
درین زمانه بی اعتبار لرزد وریزد

(۱۰۵)

عزیزا چون بمن دل مهربان کردی خوشت باشد
سر افرازم میان عاشقان کردی خوشت باشد

ز روی مهربانی از لب لعل شفا بخشت
علاج درد های ناتوان کردی خوشت باشد

در اول گرچه بودم دور از نزدیك گلزارت
در آخر محرمم در گلستان کردی خوشت باشد

اگر در موسم گل بی نصیب از گلشنم کردی
ولی در وقت سنبل باغبان کردی خوشت باشد

مرا در عشق مستقبل به از ماضی بود طالع
توام در عشقبازی کاردان کردی خوشت باشد

بخاك افتاده خودرا چو دیدی ایشه خوبان
نگاهی از ترحم سوی آن کردی خوشت باشد

رسد **قصاب** چون پیش تو نتواند سخن گفتن
نمودی روی واورا بیزبان کردی خوشت باشد

(۱۰۶)

هردم از شوق تو چشم اشکبارم گل کند
خار مژگان در کنار جویبارم گل کند
وقت آنشد کز هجوم ناقبولیهای خویش
قطره های خون ز خجلت در کنارم گل کند
نخل عصیان‌درضمیرم‌ریشه محکم کرده است
وای بر روزی کزین گلبن بهارم گل کند
بسکه بر پای دلم بشکسته خار آرزو
سبزه میترسم بطرف جویبارم گل کند
غنچه پیکان ز هر عضو تنم بنمود روی
وقت‌آن آمد که دیگر لاله زارم گل کند
بعد مرگ‌ازحسرت‌آن تیرمژگان دورنیست
خار خار آرزو گر بر مزارم گل کند
ریختم **قصاب** خاربرا که در راه کسان
سخت‌میترسم که‌آخردر کنارم گل کند

(۱۰۷)

در حدیث لعلش آتش از زبانم میچکد
چون برم نام لبش شهد از لبانم میچکد
اینقدر من آرزو دارم که گر بفشاریم
اشک‌حسرت همچو مغز ازاستخوانم میچکد
حاصل کشت مرادم غیر داغ از ژاله نیست
بس بجای آب خون از آسمانم میچکد
از نگاه چشم‌مست کیست کامشب تا بصبح
زهر چون شبنم بروی گلستانم میچکد

از کمان غمزهٔ ترکی درین گلشن سرا
غنچه چون پیکان ز چشم باغبانم میچکد
بسته ام دل بر پریروئی کزین جا تا بمصر
بوی یوسف از غبار کاروانم میچکد
در رهش قصاب من آن گوسفند لاغرم
کاب چشم گرگ از چوب شبانم میچکد

(۱۰۸)

برافکندی زرخ تا پرده . ظلمت از جهان گم شد
نمودی چهره تا . خورشید را نام ونشان گم شد
بهنگام جواب ار ببینیم خاموش معذورم
که چون گفتی‌سخن در کامم ازحسرت زبان گم‌شد
نمیدانم دلم را خط بغارت برده یا خالش
همین دانم که مابودیم واو . دل در میان گم‌شد
بقصدم داشت ترکی در کمان تیری ندانستم
که بیرون رفت از دل ناوکش یا درنشان گم شد
بغربت کرده‌ام خو . مرغ دست آموز صیادم
وطن کی می‌شناسم بیضه‌ام در آشیان گم شد
بیابانیست مالامال دل تا خیمه لیلی
بسا مجنون سرگردان درین ریگ روان گم‌شد
زخود گرمیروی وقتست‌فرصت‌راغنیمت‌دان
که اینك درنظر قصاب گردکاروان گم‌شد

(۱۰۹)

لبش بر گردن عاشق بسی حق نمك دارد
به تیغ غمزه‌اش گردد گرفتار آنکه‌شك دارد

خیال چین زلفش برمیانم بسته زناری
که برهر تار مویش رشک تسبیح ملك دارد
به‌آسان کی توانزد بوسه برخاك کف پایش
که‌افتد گررهش درچرخ منت‌برفلك دارد
تواند غوطه بر دریای‌خون زد از ره عشقش
هرآن‌عاشق که‌دل باداغ اواندرنمك(۱)دارد
اگرغش‌داری‌ای **قصاب** اینجا میشوی رسوا
که عشق آنصنم خاصیت سنگ محك دارد

(۱۱۰)

نگاهم چون دچار عارض آندلربا گردد
حیا از هر دو جانب سدّ راه مدّعا گردد
ز خودمحروم‌وازخلق‌جهان بیگانه‌میماند
کسی‌چون آشنای‌آن بت دیرآشنا گردد
ز زنگ کینه صیقل داده‌ام دلرا ومیْدانم
که‌این‌آئینه‌چون‌روشن‌شود گیتی‌نما گردد
زنارعشق ازبس استخوانم سوخت میدانم
که‌آخر پیکرم مردود درگاه هما گردد
عبیرآلود دیگر از سر کوی که می‌آید
که میخواهد غبارم باز برگرد صبا گردد
تواند جانفشانی کرد پیش شمع رخسارش
سبکروحی که‌چون‌پروانه‌بی‌برگ‌ونوا گردد
زجان گر بگذرد واصل بجانان میتواند شد
بمطلب میرسد **قصاب** اگر بی‌مدّعا گردد

---

۱- نمك‌پاشیدن برجراحت تولید خونابه‌میکند - نورالدین‌ظهوری دراین معنی گوید،
بر ریش جگر نمك نراندیم          خونابه چکیدنی ضرور است

(۱۱۱)

عاقبت کـوی تـو ما را مسکن دل میشود

هر کجا پا مانـد از رفتار منزل میشود

عشق را میدار ار در خاطر که می‌افتد بدام

مرغ زیرك چون زیاد لانه غافل‌میشود

آنچه میکارد اگـر نیك است یابد عاقبت

واصل دهقان همان دروقت حاصل میشود

مست عشقم زلفرا بـردار از پای دلـم

در کجا دیوانه از زنجیر عاقل میشود

میرود از دست او سر رشته آسودگی

هر که‌چون**قصاب**بر روی‌تومایل‌میشود

(۱۱۲)

دلم شبی کـه بشکّر لبـی خطاب ندارد

چو کودکیست که از بهر شیرخواب ندارد

شب وصال مکن منعم از دو دیـده بی‌نم

عجب مدان گل تصویر اگر گلاب ندارد

بدل چو مهر رخت نیست داغ نقش نه‌بندد

نروید از چمنی گل که آفتاب ندارد

ز آب وتاب رخت را بآفتاب نسنجم

که آفتاب اگر تاب دارد آب ندارد

بخاطریکه دو مصرع ز ابروی تو نباشد

صحیفه‌ایست که یـك بیت انتخاب ندارد

چو دل ز خون نشود پر، نمیرسد بوصالی

ببزم جـا نکنـد شیشه تـا شراب ندارد

ز دل مپرس که عشقت ز داغهای نهانی

چه گنج ها کـه در بن خانه خراب ندارد

تمام خون دلست اینکه دیده ریخت براهت

غمین مبـاش ز سودای ما کـه آب ندارد

بقصد کشتن **قصاب** اضطراب چه داری

شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

(۱۱۳)

گاه آبادم نماید گاه ویرانم کند چرخ سر گردان نمیدانم چه با جانم کند

طعمه مور ضعیفم عاقبت در زیر خاك گر بروی تخت همدوش سلیمانم کند

گاه بر صدرم نشاند گاه اندازد بخاك گاه حیرانم گـذارد گاه قربانم کند

خرقه و سجاده برمن سدّ راه وحدتست کو جنونی کز لباس شید عریانم کند

از تغافلهای چشمت در خمار افتاده‌ام با نگاهت گو که بازاز ناز مستانم کند

کارم‌ازحدرفت کوشوخی که‌بنماید‌بمن گوشه‌چشمی که‌چون آئینه‌حیرانم کند

ما در ایّام ای **قصاب** دائـم مـی دهد

خون بجای شیرچون خواهد که‌مهمانم کند

(۱۱٤)

جان در ره جانانه فدا شد چه بجا شد از گردنم این دین ادا شد چه بجاشد

میخواست رقیبم که من از غصه بمیرم دیدیکه‌خودش زود فناشد چه بجاشد

از دود دلم وسمه کشیده است بر ابرو دود دل من قبله نما شد چـه بجا شد

از خون دلم بسته حنابر سر انگشت خون دلم انگشت نماچه شد بجاشد

مغرور به یکتائی چشمت شده بودی برعارضت آن زلف دوتاشد چه بجا شد

هر لحظه امیـد من بیچاره همین بود

یکبوسه به **قصاب** عطا شد چه بجا شد

(۱۱۵)

عجب مدار گرم دل زدید گان بچکد زشوق‌تیغ تو خون گرددآ نزمان‌بچکد

چو وصف نازکی عارضت کنم دائم بلب نیامده حرف از سر زبان بچکد
حدیث لعل لبت گر کنم عجب نبود کـه از حلاوت آن شهدم ازبیان بچکد
زبس شکسته بدل ناوك تو. نزدیکست بجای اشك ز چشمم سرسنان بچکد
اگر نگاه ترا بـا حساب بفشارنـد ز نوك هر مژهات صد هزار جان بچکد
بدیدهام چو نهی پای آنقدر بفشار کهاشکم ازمژه باریزه استخوان بچکد

ز سوز آه تو **قصاب** وقـت آن شده است
که خون ز ابر در ین زیر آسمان‌بچکد

(۱۱۶)

نشستن با تو و برخود نبالیدن ستم باشد
ترا دیدن دگر درپوست گنجیدن ستم باشد
توان تاسوختچونپروانهپیششمعرخسارت
چو بلبل از هجوم درد نالیدن ستم باشد
چو خوانا گشت خط عارضت متراش ازتیغش
کهخط ازروی این‌مصحف تراشیدن‌ستم‌باشد
کنار خود ز آب دیده خرّم میتوان کردن
بکشت خویشتن باران نباریدن ستم باشد
تو آموزی طریق مصلحت بینان و میدانی
ز حرف دشمنان ازدوست رنجیدن ستم‌باشد
توان‌تا سوختن چون‌شمع در بزم نکورویان
چراغ خلوت فانوس گردیدن ستم باشد

ز افعال جهان **قصاب** دائم چشم حیرت را
ز خود پوشیدن‌و عیب کسان‌دیدن ستم‌باشد

(۱۱۷)

آنسر و سیم اندام من‌چون از گلستان‌بگذرد
موج لطافت جو بجو از هر خیابان بگذرد

شبهای هجر او دلم راضی نمیگردد اگر

یك قطره‌آب چشمم از بالای مژگان بگذرد

از کثرت کم طالعی ترسم نسیم کوی او

چون برمزار من رسد برچیده دامان بگذرد

آن بی سرانجامم که گر عضوی زمن یابدهما

یك عمر سرگردان شود تا از بیابان بگذرد

دررنج روز افزونم و بیمم از آن باشد که او

تاچاره دردم کند کارم ز درمان بگذرد

از گرمی تیغش کشد بر استخوانم شعلهٔ

برق آتش افشانی کند تا از نیستان بگذرد

**قصاب** را بارگران افکنده ز ین ره برقفا

اول بمنزل‌میرسدهرکس که ازجان بگذرد

(۱۱۸)

تا دست شانه در شکن زلف یار بود — روزم ز رشك تیره چوشبهای‌تاربود

گردیده سرخ هرمژه ما ز خون دل — پیوسته دست و دیده مادر نگار بود

وحشت تمـام رفـت زیاد غزالهـا — هرگاه در سر تو هوای شکار بود

آرام رسم کشته شمشیر ناز نیست — گر تن قرار یافته جان بیقرار بود

لب تشنهٔ بوادی هجران نمانده بود — از بسکه تیـغ غمزه او آبدار بود

شد دیده‌ام بدور خطش اشك ریزتر — ز آب و هوای عشق‌خزان‌دربهاربود

دل کرد آنچه کرد که داغش‌نصیب باد — خونی که ریخت دیده نه ازانتظار بود

خنجر بهم کشیده دوچشمم ز دیدنت — خوش فتنهٔ زحسن تو در روزگار بود

قصاب گفته است بجای شکر کلام

قنادی محلّه او ذوالفقار بود (۱)

---

۱ـ گویا ذوالفقار اسم شخصی باشد

(۱۱۹)

زوصلش دور بودم‌جان زبس میرفت ومی‌آمد

نگشتم محرم آنجا تا نفس میرفت و می‌آمد

هنوزم بیضه از خون بود کز ذوق گرفتاری

دلم صد بار نزدیك قفس می‌رفت و می‌آمد

صدای دوستی نشنیدم از این بیقراری ها

بگوشم گاهی آواز جرس میرفت ومی‌آمد

غلط کردم که بر بال کبوتر نامه را بستم

طپیدنهای دل در هر نفس میرفت و می‌آید

دل **قصاب** تاشدپای‌بند ظلمت هجران

زغم هردم‌برفریادرس میرفت‌و می‌آمد

(۱۲۰)

دلم تا کرد یاد از آنرخ جانانه روشن شد

بنور شمع چون شد آشناپروانه‌روشن شد

خیال لعل ساقی آتشی افکند در جانم

که می‌چون‌شعله آهم درین پیمانه‌روشن‌شد

حدیث عشقبازی بیش ازین مخفی نمی‌ماند

برندان نظر باز آخر این افسانه روشن شد

پدیدآمدچوصبح‌این‌نورحسن کیست حیرانم

کەشه راخانه ودرویش را ویرانه روشن شد

ز اوضاع‌جهان سر گشته‌چون فانوس میگردم

ز مهرت تا چراغ مسجد و میخانه روشن شد

نظر **قصاب** رو بر آستان شاه مردان کن

که ازعکسش‌چراغ محرم وبیگانه‌روشن‌شد

(۱۲۱)

روز نوروز علاج شب هجران نکند
رفع غم - بستگی چاك گریبان نکند

عشق سیلاب عظیمی است مشو غافل از و
خانهٔ نیست که سیل آید و ویران نکند

عاشق یك جهت آنست که روزی صد بار
میرد از درد و نگاهی سوی درمان نکند

بنده پادشهی باش که بر درگه او
نیست موری که بزرگی چوسلیمان نکند

روز اول بسر زلف تو دادم دلرا
تا کسی منعم از این حال پریشان نکند

قصد من کن ز نگاهی که مرا تیغ دگر
در جگر کار چو آن خنجر مژگان نکند

هیچ جا بر سر راهش نرسیدی **قصاب**
که ترا از نگهی بیسر و سامان نکند

(۱۲۲)

چون خونم از دو دیده گریان روان شود — مژگان زاشك شاخ گل ارغوان شود
روشن کند چراغ رخش نور آفتاب — روشن چوشمع محفل روحانیان(۱) شود
سر بر نگیرم از ره کنعان براه تو — تا خاك من غبار ره کاروان شود
مردیم باوجود که(۲) یکجو نداشت مهر — فریاد از آنزمان که بما مهربان شود
از بسکه گفتم و نشنیدم جواب از و — نزدیك شددمی که زبان استخوان شود

بروصل نا رسیده مرا شرم آب کرد
**قصاب** چیست چاره چو آتش عیان شود

---

۱- روحانیان - کنایه ازفرشتگان
۲- دراصل جنین است

(۱۲۳)

از ازل در رحم آنگه که حیاتم دادند
یکنفس چاشنی عمر (۱) ثباتم دادند

بزم آفاق نمودند بمن چون شطرنج
آنزمان جای دراین عرصه ماتم دادند

صبروآرامودل و هوش زمن بگرفتند
وانگه از خط بتنا گوش براتم دادند

دوری وظلمت هجران بنمودند اول
بعد از آن ره بسوی آب‌حیاتم دادند

لقمه‌ام را همه باخون جگر اندودند
ظاهراً تو شه هستی بزکاتم دادند

همچو **قصاب** ز حافظ طلبیدم یاری
تاکه همدوشی آن شاخ نباتم دادند

(۱۲٤)

لب تشنه نیاز چو بی تاب میشود
از آب تیغ نازتو سیراب میشود

عاشق درین‌محیط‌خطرناك‌چون‌حباب
در یکنفس ز شوق تو نایاب میشود

آنکس که‌بر کشاکش‌این‌بحرتن‌نهاد
چون‌موج طوق گردن گرداب میشود

دورم بهر کجا که نشینم بیاد او
از سیل گریه دجله خوناب میشود

دیدن رخت دوباره میسّر نمی‌شود
زیراکه هرکه دید ترا آب میشود

در بزم خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت **قصاب** میشود

(۱۲۵)

تنم بهیچ مکان بی رخت قرار ندارد
بجز خیال تو کس بر دلم گذ ارندارد

بهر کجا که‌روم‌همچومرغ‌طعمه دامم
بغیر من بکسی روزگارکار ندارد

دراین‌سراسر گلزارنیست برك‌درختی
که چون عدو بسرم تیغ آبدارندارد

بهر کجا که‌روم من غم‌توروبمن آرد
کجا رود بکسی دیگر اعتبار ندارد

چقدر حوصله **قصاب** فکر جای دگر کن
که این حنای تو رنگی درین دیار ندارد

---

۱- دراصل چنین است ومغشوش بنظرمیرسد

(۱۲۶)

روزیکه خط بگرد رخش جلوه گر شود
آیا چه فتنه‌ها که بدور قمـر شود

از دیده‌ام فغان که بتحریر نامه ات
چندان نماند آب که مکتوب تر شود

پر دور نیست تشنه لعل لب تـرا
در خاك استخوانش اگر نیشکر شود

ایدل شب وصال بپروانـه کـوته‌است
خود را رسان بشمع مبـادا سحر شود

قطع طمع زسر چو کنی گل کند وصال
این نخل چون بریده شود بارور شود

پاکیزه طینتان نرمند از جفای دهر
کی خشکسال مانع آب گهر شود

ای شمع غم مدار که پروانـه ترا
چون سوخت تار و پود کفن بال و پر شود

روی ترا چو دید بمژگان رسید اشك
اول نهال گل کند آخر ثمر شود

**قصاب** در خیال ز خود رفتنیم کو
از سر گذشتهٔ که بما همسفر شود

(۱۲۷)

عشق آنروزی که با دلها نمك را تازه کرد
شورش دیوانه با صحرا نمك را تازه کرد

ابر تا برداشت نم ، از دیده من خون گریست
این سزای آنکه با دریا نمك را تـازه کرد

بازتن همچون کباب در نمك خوابیده شد
دل چو با آن آتشین سیما نمك را تازه کرد

همچو خط گردید برگرد لبش بی‌اختیار
هر که با آن لعل شکّر خا نمك را تازه کرد

پاره خواهم ساخت از شور جنون زنجیرها
زلفش امشب با من شیدا نمك را تازه کرد

روی در بهبود زخـم ناوکش آورده بود
غمزه آمد بـا جراحتها نمك را تـازه کرد

شورش آشوب شبهای جدائی گرم شد
حسن او **قصاب** تا با ماتمك را تازه کرد

(۱۲۸)

مگر تیر جفای یار پر در بسترم دارد | که امشب خواب راحت راه بر چشم ترم دارد
محبت اینقدر دارد بقتلم کز پس مردن | بجای خشت تیغش دست در زیر سرم دارد
مرا سوزاندو دست از دامن دل برنمی‌داره | هنوز آن برق جولان کار باخاکسترم دارد
مراد دل بود پیمانهٔ از گردش چشمش | و گرنه اینقدر خونی که خواهد ساغرم دارد
بقربان تو بیکس نیستم در کنج تنهائی | همان تیغ تو گاهی راه پائی برسرم دارد
چو خار آشیان آنرشك طاووس از ره شوخی | گهی در زیر پا گاهی بزیر شهپرم دارد
مرا چون سوختی بوی عبیر از کلبه‌ام بشنو | همان خال تو دود عنبرین در مجمرم دارد

چو باقی‌دار دیوانم بدور خط او **قصاب**
که حسن کافرستانش حساب دفترم دارد

(۱۲۹)

خوبان چو خنده برمن بیتاب کرده‌اند | دردم دوا بشربت عنّاب کرده‌اند
در زیرا برویت صف مژگان زراه کفر | بر گشته‌اند و روی به محراب کرده‌اند
فارغ‌نشین که آن مژه‌های بهانه جو | خون خورده‌اند تا دل ما آب کرده‌اند
خاکستری که مانده ز پروانه‌های شمع | روشندلان بزم تو سیماب کرده‌اند
آسودگان سایه شمشیر ناز تو | از سر کشیده دست ودمی خواب کرده‌اند
گاهی شناوران امید وصال تو | بیرون سری ز روزن گرداب کرده‌اند
دیوانه‌ها که دل بهوای تو بسته‌اند | بنیاد خانه در ره سیلاب کرده‌اند

یارب بداغ و درد جدائی شوند اسیر
آنانکه منع خاطر **قصاب** کرده‌اند

(۱۳۰)

از دل اول باده مهر کارها را میبرد | بعد از آن از چهره گلگون صفا را میبرد
میکند گستاخ باهم عاشق و معشوق را | پای می چون درمیان آمد حیارا میبرد

در میان پاکبازان باده چون پیدا شود لذّت دشنام و تـاثیر دعا را میبرد
عالم‌آب آنچه‌معمور‌است‌میسازد خراب سیل‌چون طغیان نمایدخانه‌ها رامیبرد
گرتو مارا دوست داری بگذر ازجام شراب
کین خطا **قصاب** ننك و نام ما را میبرد

(۱۳۱)

خورشید تف از عارض تابان تو دارد مه روشنی از شمع شبستان تو دارد
تمکین و سرافرازی ورعنائی و خوبی سرو سهی از قدّ خرامان تو دارد
خود را زحشم کم ز سلیمان نشمارد آن مور که ره بر شکرستان تو دارد
آفاق زرخ کرده منوّر گل خورشید پیداست که رنگی ز گلستان تو دارد
هنگام تبسّم ز غزلخوانی بلبل رمزیست که گل ازلب خندان تودارد
گرطعنه زند برچمن‌خلد عجب نیست آندل که گل غنچه پیکان تو دارد
بر کش ز میان تیغ و به **قصاب** نظر کن
چون گـردن تسلیم بفـرمان تو دارد

(۱۳۲)

عشق بی درد سر نمی‌باشد بحربی شور و شر نمیباشد
نکند جا بهر دلی غم دوست هر صدف را گهر نمیباشد
عاشقانرا بجز شهید شدن آرزوی دگـر نمیباشد
چه کنی‌منعم ازپریدن رنگ بیدلانرا جگر نمیباشد
یا بکش یاخلاص کن ما را صبر ما اینقدر نمیباشد
چشم‌ریزش زهرخسیس مدار خار وخس را ثمر نمیباشد
ایدل ازدیدنش‌ز خویش برو بهتر از این سفر نمیباشد
یار **قصاب** را بخواهد کشت
خوبتر زین خبر نمیباشد

(۱۳۳)

قوّتی‌نه درتن من‌نه توانی مانده بود کافرم گربیتودرجسمم‌روانی‌مانده بود

ثاچوشاهین نظر کردی سفر از دیده‌ام
بیتومژگانم تهی چون آشیانی مانده بود

تابطوف مشهد ازچشمم نهادی پا برون
جویبار دیده بی سرو روانی مانده بود

روبهر منزل که میرفتی دل غمدیده‌ام
برسر فرسنگ چون سنگ نشانی مانده بود

آرزوئی بود کز شوق جمالت داشتم
بیوصالت درتنم گرنیم جانی مانده بود

بود بهر آنکه به گویم دعای دولتت
گر بکامم شام هجرانت زبانی مانده بود

دررهت منزل بمنزل دیده پر حسرتم
هر قدم چون نقش پای کاروانی مانده برد

درر کابت بود صبر وعقل و هوش وجان ودل
پیکرم بر جا چومشت استخوانی مانده بود

بیتوای خورشید عالمتاب آمد برسرم
آنچه از روز جدائی داستانی مانده بود

صورت احوال **قصاب** از که میپرسی که چیست
بر سر راه فراقت ناتوانی مانـده بود

(۱۳٤)

عمر چون بی آرزوی لعل جانان بگذرد
رهروی باشد که بی آب ازبیابان بگذرد

آنکه خواهد طی نماید شاهراه عشق را
شرط آن باشد که اول گام از جان بگذرد

عشق رو گردان ز تیر بیحد معشوق نیست
شهد پر قیمت شودچون از نیستان بگذرد

میتواند همچو اسکندر شودآئینه دار
خشك لب هر کس ز پیش آب حیوان بگذرد

دیده جای تست زین منظر قدم بیرون منه
سرو را کی دل برآید کز خیابان بگذرد

گر نـهٔ آگـه ز دلها بـر کف آر آئینه را
غمزه راگو تا به خیل ناز از سان بگذرد

بسکه گشتم ناتوان دارد نگه در دیده‌ام
آنقدر ضعفی که نتواند ز مژگان بگذرد

منع **قصاب** از تماشای جمال خود مکن
کی تواند بلبل از سیر گلستان بگذرد

( ۱۳۵ )

وصالت بیکسانرا جمله کس باشد اگر باشد
دو عالمرا غمت فریاد رس باشد اگر باشد
وصال دوست گر داری طمع قطع تعلق کن
خلاف نفس سر کش از هوس باشد اگر باشد
ز شوقت با دل صد چاك همراز فغان من
درین وادی همین بانگ جرس باشد اگر باشد
دل غمدیده را از نقد وصلت در جدائیها
مگر روزی بداغی دسترس باشد اگر باشد
درین دریا مدام از طالع وارون حباب آسا
مرا ، در حل مراد یك نفس باشد اگر باشد
بدل در روز اول داغ جانان میشود پیدا
درین گلزار ازین گلشن هوس باشد اگر باشد
نه راحت ز آشیان دیدم نه در پرواز آسایش
همین آرام در کنج قفس باشد اگر باشد
درین لب تشنگی **قصاب** زار نیم بسمل را
دم آبی زشمشیر تو بس باشد اگر باشد

( ۱۳۶ )

هر کجا آئینه رخسار او پیدا شود
طوطی تصویر از شوق رخش گویا شود
دادن جان و گرفتن داغ او نقش من است
دیده کج بین اگر بگذارد این سودا شود
گفته بودی میکنم امشب ترا قربان خویش
این شب وصل است ، میترسم د گر فردا شود
مشکل بسیار در پیش ره است ای همرهان
کو غم او تا درین ره حل مشکلها شود

بگذرد گر بر مزار کشتگان ناز خویش		لوح بر خاك شهیدانش ید بیضا شود
میتوان از الفت دریا دلان گشتن بزرك		قطره باران چو بر دریا رسد دریا شود
سینه را خواهم ز پیش دل گذارم بر کنار		از قفس دیوار چون برداشتی صحرا شود
در گلستان چون نماید آن گل رخسار را		تا بر ویش دیده نرگس وا کند شهلا شود

گر برویت بسته شد **قصاب** این در باك نیست

سر بنه بر آستان دوست تا در واشود

(۱۳۷)

درشتی از مزاج سخت طینت کم نمیگردد

کنی چندانکه نرم الماس را مرهم نمی گردد

بتن زینت پرستانرا گر از هستی نمی باشد

سفالین کوزه زر دار جام جم نمیگردد

زاسباب جهان بگذر که گر عیسی است در گیتی

ببند سوزنی تاهست صاحبدم نمیگردد

بغیر از زور بازوی قناعت در همه عالم

کس دیگر حریف خواهش آدم نمیگردد

چه طرح میهمانی با جهان می افکنی ؟ غافل

سپهر بیمروت با کسی همدم نمیگردد

شبی میکرد خونم در دل ومیگفت زاستغنا

نه بیند این زمین تاشبنمی خرم نمیگردد

دگر چیزیست شرط آدمیت در جهان ورنه

کسی از چشم و گوش ودست وپا آدم نمیگردد

میان عاشق و معشوق سرّی هست پنهانی

بدین سرّ آنکه از سر نگذرد محرم نمیگردد

ز گردشهای چرخ واژگون **قصاب** دانستم

که هر گز برمراد هیچکس یکدم نمیگردد

(۱۳۸)

از آنرو سرمه دنباله دارش قصد جان دارد

که‌چشمش نیمکش پیوسته ناوك در کمان دارد

حیا و ناز و خوبی شیوه تمکین و محبوبی

بجز جنس وفا هرچیز خواهی در دکان دارد

درین‌محفل بیك شوقند سوزان شمع و پروانه

هر آن‌آتش که آن‌دارد بجان این برزبان دارد

شود گر خاك جسمم، میکند پیدا مرا تیرش

بهر صورت که باشم استخوانم رانشان دارد

ز ویران گشتن مأوای خویشم یاد می‌آید

بهر سروی که می‌بینم تذروی‌آشیان دارد

نه پنداری که‌آسانست شرح دوستی گفتن

حدیث عشق در هر باب چندین داستان دارد

گهی سودائی زلفم گهی شیدائی کاکل

پریشانی مرا چون بیدمجنون در میان دارد

در اسطرلاب دل کردم چو سیر عارضش گفتم

همین‌ما هست کز نظاره عالم قران دارد

ندارد فرصت نشو و نما یك گل درین گلشن

بهار زندگی درآستین گویا خزان دارد

زناز آندلربا **قصاب** عمری‌شد که در کویش

پی کشتن ترا در جرگه قربانیان دارد

(۱۳۹)

در دل بجزازعکس رخ دوست نگنجد غیرازخط او گرهمه‌یك موست‌نگنجد

ممتاز نکویان نه چنانی که بگویم بالای دو چشمت اگر ابروست‌نگنجد

صد گل بسر از داغ توایشمع توان زد اما همه گریك گل‌خودروست نگنجد

زنهـار بپرداز دل از مهر دو عالم

**قصاب** درین آینه جز دوست نگنجد

(۱۴۰)

نه دل جدا ز تو بیداد گر توانم کرد  نه من اراده کار دگر توانم کرد

بساخته است نه کار مرا چنان دوری  که رو بسوی دیار دگر توانم کرد

ز خاك پای تو اکسیر در نظر دارم  عجب نباشد اگر خاك زر توانم کرد

ز بیوفائی دهر آنقدر امان خواهم  که پیش تیغ تو جانرا سپر توانم کرد

شمـار پنبه داغت فتـاده از دستم  ازین حساب کجا سر بدر توانم کرد

ز ضعف نیست مراروح دربدن **قصاب**

چه احتمال که از خود سفرتوانم کرد

(۱۴۱)

اسیران جایهم از خاك دامن گیر هم دارند

چو گوهرجمله در برحلقه زنجیر هم دارند

نشسته تشنگان ابر رحمت تا کمر در گل

بشکل سبزه گردن بر دم شمشیر هم دارند

نمی دانم چه مقصود است فرزندان آدم را

که افسون در زبانها از پی تسخیر هم دارند

خوشا احوال شوق‌رشته‌های‌شمع این‌مجلس

که دایم درزبانها آتش از تاثیر هم دارند

فکنده عشق بر آئینه دل آنچنان پرتو

که پنداری‌چومهرومه شکردرشیرهم‌دارند

بصید خـاطر عشاق مژگانهای وارونش

نشانها درنظر از ترکش پر تیر هم دارند

نمیدانم چرا **قصاب** یاران زخودغافل

زرقلبندوچشم کیمیازاکسیرهم دارند

(۱٤۲)

بیا که بی گل رویت دلم قرار ندارد  کسی بغیر تو در خاطرم گذار ندارد
چو ماه یکشبه زرد وضعیف در نظر آید  چوهاله هر که ترا تنگ در کنار ندارد
هزار حیف که دیر آشنا و سست وفائی  و گرنه چون‌تو گلی باغ روزگار ندارد
زخلف‌وعده‌ات ایمه جبین بمن‌شده ظاهر  که وعده‌های توچون عمراعتبار ندارد

کدام وقت که **قصاب** تا بصبح شب هجر
چو شمع دیده سوزان و اشکبار ندارد

(۱٤۳)

دل من چون بهوای سفری برخیزد
مشت خاکیست که از رهگذری برخیزد
میشود دام هوا بهر گرفتاری او
ز آشیانم اگر افتاده پری برخیزد
بر زمین چون گذری گوشه چشمی میدار
شاید از راه تو صاحب نظری برخیزد
پا مزن بر من دلسوخته ز آن میترسم
که ز خاکسترم آندم شرری برخیزد
پر مکرّر شده خوبست که زین بعد فلك
بنشیند بزمین تا دگری برخیزد
خوبرویان چو گلش برسرخود جای دهند
هر که چون غنچه زیك مشت‌زری برخیزد

خبر از داغ دل لاله نداری **قصاب**
مگر ازخاك توخونین جگری‌برخیزد

(۱٤٤)

در دل خیال یار بسی جلوه میکند  طاووس قدس در قفسی جلوه میکند

سر آنچه میزند بدلم هست دود آه — یا شعله در میان خسی جلوه میکند
خال است بر لب تو بر آورده سرز خط — یا پای در شکر مگسی جلوه میکند
آئینه ایست بر سر راه فنا جهان — هردم درآن مثال کسی جلوه میکند
در رزمگاه عرصه عالم دلاوری — هر دم سوار بر فرسی جلوه میکند

**قصاب** نفس بسته بپای صد آرزوست
این سگ همیشه درمرسی(۱)جلوه میکند

(۱۴۵)

آنکس که شبی دیده بیدار ندارد — راهی بسرا پرده اسرار ندارد
یك مست می‌شوق‌درین مدرسه‌هانیست — قربان خرابات که هشیار ندارد
فریاد از آندیده که بی دوست نگرید — ایوای بر آن دل که غم یار ندارد
از کینه بپرداز دل ای سینه که هرگز — راهی بوصال آینه تار ندارد
در طینت بد پند و نصیحت ندهد سود — کاری بقضا کجروی مار ندارد
در گردن یك شیخ ریا کار ندیدیم . — یك سبحه که صد رشتهٔ زنّار ندارد

**قصاب** درین قافله تجّاروفائیم
داریم متاعی که خریدار ندارد

(۱۴۶)

زمن دل برده دلداری که از اهل وفا رنجد
نماید صلح با بیگانه و از آشنارنجد
بتقریبی که رنگش نسبتی با خون من دارد
کف پایش مدام از الفت رنگ حنارنجد
هلاکم میکند با انکه میرنجد ز من بیجا
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجارنجد
بنوعی بسته راه گفتگو ازشش جهت با من
که در پیغام بوی زلفش از باد صبا رنجد

---

۱ــ مرس کلمه‌عربی وبمعنی افساراست واشاره شاعرباصطلاح سگ هرزه مرس میباشد

ببزم دوستی دل بسته‌ام نازك مزاجی را
که در پهلوی خود از بستن بند قبا رنجد
اگرداند که بگذشته‌است جزاودردلم عمری
مثال عارضش ز آئینه گیتی نما رنجد
نهد زخم خدنگش دست رد برسینه مرهم
مرا دردل بود قصاب دردی کز دوا رنجد

(۱۴۷)

میخواستم رهی بتو نزدیکتر بخود (۱) تا میروم ز خویش رهم دور میشود
مرهم بنه زنیش که جای خدنگ او زخمی است کز معالجه ناسور میشود
گر چینی دلم ز خدنگ نگاه تو گردد چو خاك کاسه فغفور میشود
مظلوم بعد مردن ظالم رسد بفیض ماری چو مرد روزی صد مورمیشود
قصاب دید چون خم ابروی یار گفت
رزقش حواله از دم ساطور میشود

(۱۴۸)

هر دل که تیر غمزه اورا هدف شود باران ابر رحمت حق را صدف شود
افلاك را منازل اول کند حساب آن رهروی که بر در **شاه نجف** شود
موجش برد بدوش ازاین بحربر کنار هر کس سبك زبارتعلق چو کف‌شود
کسب کمال میبردش چون‌نگین‌بگور خوبست لعل سعی کند تا خزف شود
همچون گیاه جاده مرا آرزو بدل تا سرزند ، بپای حوادث علف شود
آخر دوید بر رخم اشك بهانه جوی یارب مباد طفل کسی ناخلف شود
ای نای تنگ خاطر قصاب را ز لطف
بنواز نغمه تا قد دشمن چو دف شود

(۱۴۹)

سوختم از هجر تا جانان بفریادم رسد ساختم با درد تا درمان بفریادم رسد

۱ـ مطلع این‌غزل دردست نیست

ماهیئی از جور طوفان ر کنار افتاده‌ام	میطپم درخاك تا عمّان بفریادم رسد
بادل‌صد چاك‌دردنبال محمل‌چون جرس	سر بزانو مانده‌ام کافغان بفریادم رسد
بلبل نالان راه گلستان گم کرده‌ام	کی بود کی غنچه‌خندان بفریادم‌رسد
حاصل کشت‌مرادم درجهان پژمرده‌ماند	شاید ابر دیده گریان بفریادم رسد
میروم‌چون خاك‌ازجا کنده پیشاپیش باد	تا کجاآن آتشین جولان بفریادم رسد
بهر مرواریدرحمت زیرآبی‌چون‌صدف	میروم تاقطره نیسان بفریادم رسد
گردنم‌را در کمندآورده دهر کینه‌خواه	شهسوارعرصه میدان بفریادم رسد
چشم‌آن‌دارم که‌چون درحشربردارم‌فغان	بی تامل صاحب دیوان بفریادم رسد

همچوبسمل دربرش**قصاب** سررا برزمین
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسد

(۱۵۰)

خوبرویان چون سپاه غمزه را رو میدهند
منصب شمشیر داری را بابرو میدهند
بسکه خو دارند با سنگ جفا دیوانگان
شیشه دلرا بدست طفل بد خو میدهند
دیده اند آنانکه سودای سرزلف ترا
هر دو عالم در بهای یك سر مو میدهند
هست گیرا گرچه خال اما کمند اندازنیست
پیچ و تاب وسر کشی هارا بگیسو میدهند
بسکه از راحت گریزانند مجروحان ناز
روز تا شب زخم شمشیر ترا بو (۱) میدهند
نقد دلرا گر بخال او دهم منعم مکن
منعمان دایم زر خودرا بهندو(۲) میدهند

۱ـ کنایه ازاینست که زخم‌بدن آدمی ازبو ناسور میشود .
۲ـ بتصوربنده مقصود شاعر از (زر بهندو دادن) آنست که درآن عصرخاصه در اصفهان هندی‌ها درمعاملات‌کار بانکهای امروزی‌را میکرده‌اند.

از بزرگان خانه بر دوشان بجائی میرسند
موج را دریا دلان **قصاب** پهلو میدهند

(۱۵۱)

نه همین ز آتش عشقت دل وجان میسوزد
عشق روی تو به آنی دو جهان میسوزد

چون زند شعله تر و خشك نمیداند چیست
آتش عشق گزان پیر و جوان میسوزد

چون چراغی که بفانوس بسوزد شب و روز
دلم از عشق تو پیدا و نهان میسوزد

مژه از حسن تو چون شعله که در خس گیرد
دیده چون گشت بر رویت نگران میسوزد

خال چون بر رخ سوزان تو دیدم گفتم
این سپند از پی چشم حُسدان(۱) میسوزد

شرح دلگرمی **قصاب** رقم نتوان کرد
قلم و کاغذ و گفتار و زبان میسوزد

(۱۵۲)

عشقبازان جمله گلچین گلستان تواند
گلرخان خار سر دیوار بستان تواند

عاشقان بیدست و پا یانند در درگاه تو
عارفان دریوزه گر بر خوان احسان تواند

ثابت و سیار گل چینند در ایوان تو
مهر و مه نه شمع فانوس شبستان تواند

شام‌ها را عکس خالت کرده عنبر در کنار (۲)
صبح ها دیوانه چاك گریبان تواند

---

۱ـ حسد بضم حاء وسین وسکون دال جمع عربی حاسد است که بعضی الف و نون جمع فارسی را هم بدان افزوده‌اند کما اینکه احوال و آمال را احوال‌ها و آمال‌ها گفته‌اند .

۲ـ مصرع اول این بیت تحریفی دارد ومصرع دوم بسیار عالیست وهمانطور که بدست آمد ضبط شد. بنظر بنده ( باعتبار اینکه سابقاً زیوری از گوهر که جوف آن عنبر بوده بگردن میآویخته‌اند وبتصریح فرهنگ بهار عجم آنرا عنبرچه و عنبردان میگفته‌اند ) مقصود شاعر در مصرع اول اینست که عکس خال تو در گردن شام سیاه عنبردان میآویزد و غرض او استاره است

خضرهای سبزه سرگردان در اطراف چمن

روز وشب در انتظار آب حیوان تواند

کوهساران در کمر ها دامن خدمت زده

بحر ها لب تشنگان ابرنیسان تواند

صوفیان ازچار جانب روزوشب جویای تو

حاجیان از شش جهت لبّیك گویان تواند

گوسفندانند با **قصاب** جرگ عاشقان

روز و شب در انتظار عید قربان تواند

(۱۵۳)

بچشم عبرت اوضاع جهان گر ، دیدنی دارد

بروزخویشتن چون صبح هم خندیدنی دارد

زنقش نرد نتوان جمع کردن خاطرخود را

چو چیدی مهره‌را آنقدر هم برچیدنی دارد

توکّل گر چه در کار است اما از پی روزی

بسر مانند سنگ آسیا گردیدنی دارد

شد ازنادیدن‌روی توجسمم چون‌هلال آخر

بقربان تو هر کاهیدنی بالیدنی دارد

نگردد هر کسی آگاه از ایمای ابرویش

زبان ترکتاز غمزه هم فهمیدنی دارد

چو دورخوشه دیدم دانه‌را ، معلوم گردیدم

که هر جمعیتی آخر زهم پاشیدنی دارد

غمش تا همدم من گشت در شبهای تنهائی

جداهر استخوانم همچو نی نالیدنی دارد

نباشد دور ، اگر **قصاب** جوید ازرخت دوری

چو آتش دید موبر خویشتن پیچیدنی دارد

# حرف الذال

(۱۵٤)

ای تیغ غمزه تو بوقت غضب لذیذ　　هنگامه غم تو بوقت طرب لذیذ
چین جبین چو موج تبسّم تمام شهد　　پیکان تیر غمزه چو شهد رطب لذیذ
لبها چو آب چشمه کوثر تمام فیض　　گفتار پر طراوت وعناب لب لذیذ
در بزم عشق باده پرستان شوق تو　　زهر آب در پیاله چو آب عنب لذیذ
لذات نقد داغ تو در دست عاشقان　　باشدچنانکه در کف مفلس ذهب لذیذ
بادل زباندرازی مژگان شوخ تو　　در چشم اهل حال بود چون ادب لذیذ

**قصاب** همچو شمع درین بزم جانگداز
در نزد ماست سوختگی های شب لذیذ

(۱۵۵)

پس از دیدار قاصد چون فتادم دیده بر کاغذ
شدافشان(۱)بسکه‌اشک حسرتم‌پاشیده‌بر کاغذ
ز تنگی های جادارد درون سینه از شوقش
نفس را بر دلم چون رشتهٔ پیچیده بر کاغذ
کند تا در جواب نامه‌اش حرف وفا پیدا
تهی شد از نکه بس دیده‌ام گردیده بر کاغذ
کبوتررا به پر چسبیده مکتوبش زشیرینی
زشوخی‌بس‌لبش برحال‌من خندیده بر کاغذ

(۱)کاغذافشان نوعی‌ازکاغذهای قدیم‌است که برروی آن آب طلاونقره می‌افشاندند وهم‌اکنون‌کتابهای خطی‌زیاد بااین نوع‌کاغذ موجود است .

زشرح نامه‌ام حرف محبت در میان گم شد
نگاه آندلربا میکرد تا دزدیده بر کاغذ
ز شوقش قاصد آتش هر قدم در زیرپا دارد
تو پنداری سپند از خال او پاشیده بر کاغذ
نباشددوراگرچون‌برگ گل‌ازیکدگرپاشد
برنگ غنچه از بس نام او بالیده بر کاغذ
جواب نامه آنشوخ را **قصاب** خونین دل
حنائی(۱) کرده ازبس روی‌خود مالیده‌بر کاغذ

---

(۱)کاغذ حنائی ازکاغذهای سابق‌است که باحنارنگ میکردند .

# حرف الراء

(۱۵۶)

میکند هردم بقصدم چرخ تقدیر دگر

میرسد هر لحظه بر دل زین کمان تیر دگر

بر سپاه خاطر من روزگار کینه خواه

میزند هر دم زبخت تیره شبگیر دگر

میخورم خود زخم هرساعت ز چین ابروئی

می نشینم هر زمان در زیر شمشیر دگر

احتیاجم میکند هردم ببد خواهی رجوع

میکند هر دم سپهرم طعمه شیر دگر

می نماید هر زمانم نفس راه ظلمتی

میرود پایم فرو هر لحظه در قیر دگر

میشوم هر دم نشان تیر طعن ناکسی

میکند هردم بقتلم دهر تدبیر دگر

چون زخود بیرون روم **قصاب** کزهر تارنفس

هست درپای دلم هر لحظه زنجیر دگر

(۱۵۷)

صبح وصال را اثر آمد هزار شکر   شام فراق را سحر آمد هزار شکر

دلبر رسید خرّم ومی خورد وبوسه داد   نخل مراد بار ور آمد هزار شکر

چون آفتاب از ره روزن بروی ماه — تا خوانده‌ام بکلبه در آمد هزار شکر

میکردم از سپهرسراغ هلال عید — ابروی یار در نظر آمد هزار شکر

از چار موج دجله اضداد کشتی ام — بیرون ز ورطه خطر آمد هزار شکر

طفل سرشک تا سر مژگان زدل دوید — این نو رسیده باجگر آمد هزار شکر

**قصاب** داغ زلف سیاهی بدل رسید

امشب عزیزم از سفر آمد هزارشکر

(۱۵۸)

چو باز کرد شکرخنده شد اسیر شکر — عیانش از لب و دندان نموده شیر شکر

چودیدآن لب ودندان نمودجان‌پرواز — غذای روح بود بیشتر پنیر شکر

خط است سرزده گستاخ بر لبش یامور — ز حرص پای فرو برده در خمیر شکر

نشسته خال بکنج لبش بدان ماند — که شاه هند زند تکیه بر سریر شکر

خطت‌چو خط سیه در برنگین بلور☆ — برون نیامده پیداست در ضمیر شکر

(۱۵۹)

ای خرّم آنزمان که بود یار در کنار — گل در کنار باشد و اغیار در کنار

جامی‌بکنج‌خلوت و گردیده‌مست‌عشق — سر در میان فتاده و دستار در کنار

سجاده را فکنده و بگرفته دامنش — تسبیح را نهاده چو زنّار در کنار

با دوست راز درد شب هجر در میان — جزوی کتاب و مخزن اسرار در کنار

چندین هزار گوهر تو حید بر زبان — سیل سرشک و دیده خونبار در کنار

جزو سیاه نامه اعمال در بغل — امید جرم پوشی دادار در کنار

یارب شود نصیب ازینها که گفته‌اند

**قصاب** را از آنهمه یکبار در کنار

---

☆ مقطع این غزل درست نیست

بتی دارم بحسن از کافرستان کافرستان تر

زبان ازلعل ولعل از شکّرستان شکّرستان‌تر

رخش چون مهر اما پارهٔ از مهر تابان تر

دو ابرو ماه عید اما ز ماه اندك نمایان تر

گذارش برره دلها فتد گراز قضا روزی

درآید مست نازازرخش همّت گرم‌جولان‌تر

بقصدعاشقان‌چون‌لاله گلگون کرد عارض را

گلستان جهان گردید از حسنش گلستان‌تر

چو برمن تافت عکس عارضش درعین بیتابی

شدم در دیدنش یك پیرهن زآئینه حیران‌تر

زجا برخاستم بگرفتم از شادی عنانش را

چودیدم‌هست امروز آن‌بت‌ازهرروزمستان‌تر

بمژگان برد دست غمزه و رو کرد بر جانم

که خونم را زخون دیگران‌ریزد نمایان‌تر

شدم تسلیم تا آب شهادت نوشم از تیغش

پشیمان بود شدیکباره زین‌احسان پشیمان‌تر

فرو باریدم آب حسرت از چشم تر و گفتم

که‌هرگزمن ندیدم ازتو یاری‌سست پیمان‌تر

پس آنکه گفت‌شعری‌چندمیخواهم‌بیان‌سازی

که گردم در تبسم اندکی ازپسته خندان تر

مرا آمد بخاطر یك غزل درشأن حسن او

بگفتم بشنوای رخسارت ازخورشید تابان‌تر

## تجدید مطلع

ندیدم چون تو شوخ از سرکشی برگشته مژگان تر
ندیدم از تو آشوب جهانی نا مسلمان تر

ز بهر آنکه ریزی بر زمین خون اسیرانرا
شوی ازچشم مست خویشتن هرروزمستان تر

خرام از قد وقد از ناز وناز از جلوه زیباتر
نگاه‌ازچشم‌وچشم ازطوروطور ازشیوه فتّان‌تر

بیان کردم حدیث دوری وشرح شب هجران
پریشان کرد زلف و گفت از زلفم پریشان تر

ز بهرپیشکش‌جان بر کف دست‌آمدم سویش
چو دیدم ابروی خونریزش ازشمشیربرّان تر

چو بشنید این غزل را از ره مهر و وفا سویم
تبسم کرد و گفت ای خانه از ویرانه ویران تر

تو گر **قصاب** خواهی سبز بستان محبت‌را
بباید کرد پیدا دیدهٔ از ابر گریان تر

(۱۶۱)

دارم بتی ز کج کلهان کج کلاه تر — رویش چوماه لیك زهر ماه ماه تر

طرز نگاه کردنش از آهوی ختا — باشد هزار مرتبه وحشی نگاه تر

خالی که می‌نمایدش ازعارض چوماه — چون عنبراست لیك زعنبر سیاه تر

درعدل وداد ومنصب خوبی نگار من — هست از جمیع پادشهان پادشاه تر

بی طالعم و گرنه بدرگاه یار نیست — در جرگ عاشقانش زمن بیگناه‌تر

کشتی‌فکنده‌ام‌به‌محیطی که‌می‌شود* — هردم ز باد های مخالف تباه تر

---

*مقطع این غزل دردست نیست

(۱۶۲)

شد مرا تادل ز عکس روی آن جانانه پر
از تجلّی گشت چون آئینه هر کاشانه پر
عطر خالش را نسیم آورد در صحرا بما
آهوانرا نافه پر گردید ومارا خانه پر
از شکست ای چرخ مینارنگ پاس خود بدار
نیست قدری شیشه‌را چون گشت از دردانه پر
اهل شوق از یك گریبان سر برون آورده‌اند
این جهان چون خوشه گردیده‌است از یکدانه پر
بیش ازینم زالفت اغیار خون دردل مکن
پنجه را مگذار از زلف تو سازد شانه پر
داستان عشق بگرفتند و نامی دست ماست
گشت مطلب ناپدیداز بسکه شد افسانه پر
غیر حق را در حریم دل عبث جا داده‌ایم
نیست جای آشنا شد بسکه از بیگانه پر
دربساط دهر قصاب آن تنگ ظرفم که من
میرسد جانم بلب تا میشود پیمانه پر

(۱۶۳)

عشق داد ازدرد اوهرلحظه پیغام دگر
عمر گرباقیست میگیرم سر انجام دگر
تاسرزلف تو پرچین است ای صیاد دل
حاش للّه گر بگیرم حلقه دام دگر
ای انیس جاودان من زبانم لال باد
غیر نامت گر برانم بر زبان نام دگر
چون‌توام دادی‌دراول‌ساقیا جامی‌چنان
آرزو دارم که گیرم از کفت جام دگر
صبح‌روشن گشت‌ومارامطلبی‌حاصل‌نشد*
باغمت امروز میسازیم تا شام دگر

---

* مقطع این‌غزل دردست نیست

(۱٦٤)

آب شد دل دست و پا ازمن نمی آید دگر
قطره شد دریا شنا از من نمی آید دگر

دیده تا شد هم نشین باچشم مست سرمه‌دار
لب فرو بستم صدا (۱) از من نمی‌آید دگر

چون‌حباب ازتنگ‌ظرفی درتوای دریای حسن
یك نفس بودن جدا ازمن نمی آید دگر

بی‌توام غمگین ترازشام غریبان، همچوصبح
خنده دندان نما ازمن نمی آید دگر

میکنم رنگین بخون خویشتن سرپنجه‌را
خواهش رنگ حنا از من نمی آید دگر

کرده‌ام راضی ببوی استخوانی خویشرا
طعمه جوئی چون هما ازمن نمی‌آید دگر

هجررا قصاب تدبیری بغیرازوصل نیست
فکر درد بی‌دوا از من نمی آید دگر

(۱٦٥)

شدست‌ازبسکه روزازماه وماه ازسال رسواتر
مرا هرلحظه گردد صورت احوال رسواتر

مکن دل پای بند شاهد دنیا که در محفل
کند معشوقه بد شکل را خلخال رسواتر

ندانم صیدگاه کیست‌این صحرای پروحشت
که ازصید گرفتار است فارغ بال رسواتر

قلندر مشربانرا پرده پوشی کی بود لازم
درین ره کوچك ابدال است ازابدال رسواتر

---

(۱) اشاره بآنست که هرکس سرمه بخورد صدایش گرفته میشود

زبی تابی ره سیلاب را کی میتوان بستن

کند نوکیسه را هردم غرور مال رسواتر

گذشت ازحد ترا رسوائی‌ای **قصاب** میترسم

که سازد روز حشرت نامه اعمال رسواتر

(۱۶۶)

ای کعبه ارباب وفا کوی رفوگر		محراب دعا گوشه ابروی رفوگر

چون قطره شبنم که نشنید برخ گل		دیدم عرق‌آلوده گل روی رفوگر

این رهزن صد قافله یا هاله ماه است		یا سرزده‌خط از رخ نیکوی رفوگر

از بهررفوکاریش افتاده شب و روز		صد پاره دل‌برسر زانوی رفوگر

گر بند قبا جانب گلزار گشاید		گلزار معطرشود از بوی رفوگر

بیرون ز کفم شد دل و دین آخر و گشتم

**قصاب** اسیر قـد دلجوی رفوگر

# حرف الزاء

(۱٦۷)

درقفس جا دارم و غافل زصیادم هنوز
والهم چندانکه میپندارم آزادم هنوز
آنچنان درفکر وسواسم که این غمخانه را
شد بنا ویران ومن در فکر آبادم هنوز
خام طبعی بین که گشتم پیر، وز طفلی نرفت
شوخی آسایش گهواره از یادم هنوز
گاه چون پروانه سوزم گاه سازم درقفس
نو نیاز عشقم و در بند استادم هنوز
کی توانم ز آب حسرت خصم راسیراب کرد
منکه خودلب تشنه زآب تیغ جلادم هنوز
کرده‌ام شبگیر و راه کعبه را گم کرده‌ام
گوش برآواز این شیخان شیادم هنوز
هیچکس **قصاب** با من یکزمان همدم نشد
با وجود آنکه چون نی جفت فریادم هنوز

(۱٦۸)

تار قانون جهان ساز نگردد هرگز
بکس این ساز هم‌آواز نگردد هرگز
پای بیرون منه ازخویش که مرغ تصویر
زخمی چنگل شهباز نگردد هرگز
رمز خونریزی مژگان تودل داند وبس
دیگری آگه ازین راز نگردد هرگز

هست عمری که بقربان سرت میگردم مرغ دل مانده ز پرواز نگردد هرگز

بتوگل فکن این کار که با ناخن سعی گره افتد چو بدل باز نگردد هرگز

پاك طینت نکشد زحمت سوهان **قصاب**

مهر(۱) محتاج بپرداز نگردد هرگز

(۱۶۹)

آنروز که کردند بدل تخم وفا سبز شد درد فراوان و نگردید دوا سبز

دلرا دگر ازعکس خط لاله عذاران چون آینه گشته در و دیوارسرا سبز

آتش زده برخشك وترهستی عاشق تا کرده ببرهمچو گل سرخ قبا سبز

مور است فتاده گذرش برشکرستان یاخضرخطت گشته لب آب بقا سبز

بس خرّمی از خاطراحباب رمیده است طوطی نکند جلوه درآئینه ما سبز

خرم نشد از گریه وآهم دل ناشاد غمخانه ما را نکند آب و هوا سبز

**قصاب** شده خون تو پامال نگاری

کانجا نتوانی شدن از بیم جفا سبز

(۱۷۰)

با دل غمدیده‌ای صیدا فکن عاشق نواز میکند بسیارخوبی عمرمژگانت دراز

نی‌زمادوراست‌جانبازی‌نه از توسرکشی می‌برازد هردو برما از تو ناز ازما نیاز

خط‌چوسربرزد زکیدچشم‌او غافل مباش درکمینگاهست‌چون‌صیاددامی کرده‌باز

دل‌از آن‌برگشته‌مژگان‌پس گرفتن‌مشکل است کی‌توان کنجشك‌را بیرون کشیدازچنك‌باز

پرمکن‌ازسوختن‌منعم که بربالای‌شمع روزاول‌دوخت گردون‌جامه سوزوگداز

پرده عشاق افتاد از نوا بر روی کار عشق آنروزیکه قانون محبت کرد ساز

تیرقیقاج افکنان **قصاب** مرد افکن شوند

سخت می‌ترسم ز مژگانهای چشم ترکتاز

(۱۷۱)

گرشوی‌آشنا بسوز و گداز بتو درها شود ز عشرت باز

(۱)گویا مقصود شاعر ازمهر دراین مصرع مهرنماز است

چرخ پرواز شو که جات دهند | بسردست خویش چون شهباز
این چه بیگانگی است بردر دوست | سعی کن تا شوی تو محرم راز
صیقلی کن چو مهر آینه را | سینه را ده ز زنگ کین پرداز
ز آتش عشق اگر سری داری | همچو شمع از غمش بسوز و بساز
لامکان سیر شو که برهانی | خویشرا از غم نشیب و فراز

چشم حق بین بهم رسان **قصاب**
چند باشی اسیر عشق مجاز

(۱۷۲)

بازم از خون جگر دیده تر شد لبریز | پایت از چشم من آلوده نگردد، پرهیز
طفل اشکم نزند پا بزمین از دامن | چکند پیش پدر هست جگر گوشه عزیز
تو بفریادرس ایدوست که در روز حساب | نیست در دست بجز داغ توام دستاویز
ساقی دهر گرت جام ببخشد زنهار | جز می شوق اگر آب حیاتست بریز
هست در بستر غم شب همه شب تا بسحر | حلقه زلف تو برزخم دعا غالیه بیز

صبر در کشتن **قصاب** ستمکش زچه روی
گردن او برضای تو و شمشیر تو تیز

# حرف السین

(۱۷۳)

دردلم عیشی که می‌بینم غم یاراست وبس / زخم های ناوك مژگان دلداراست وبس
در درون کعبه و بتخانه گردیدم بسی / روبهرجانب که کردم جلوه یاراست وبس
مست عشقم پای بند کفروایمان نیستم / اینقدردانم که بالطف ویم کاراست وبس
ازچنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار / عیش این درگشته[1] تابوده‌است آزاراست وبس

از کس دیگرچو نالد شکوه بیجا کردنست
درجهان **قصاب** سرگردان کرداراست و بس

(۱۷٤)

آنچه ناید هرگزم ازدست تدبیراست وبس
گردنم درحلقه فرمان تقدیراست و بس
بس ندارد الفتی با یکدگرآب وگلم
روز و شب ویرانه‌ام در فکرتعمیراست وبس
آنکه هرگز درمیان حلقه هم صحبتان
کفش درپایم نسازد تنگ زنجیراست وبس
بس هدف گشتم زهرجانب خدنگ غمزه را
قوّت پرواز بالم از سر تیر است و بس
آنچه درخلوتسرای دوست هرشب تا سحر
روی گردان از دعایم گشته تأثیر است و بس

(۱) راجع به‌اصطلاح درگشته بصفحه (٤٨) مراجعه‌شود

میرود از سر غرور جهل چون‌مو شد سفید

زهررا درعالم حکمت دوا شیراست و بس

بر نمی آید ز من **قصاب** کاری در جهان

آنچه‌میآید زمن هرلحظه‌تقصیراست وبس

(۱۷۵)

غرقه دریای عشقیم از کنار ما مپرس

خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس

نخل سروستان تصوبریم بر از ما مخواه

خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس

ما و زلف او بیک طالع ز مادر زاده‌ایم

میشوی آشفته حال از روزگار ما مپرس

مشهد ما را فروغ شمع میداند کجاست

مشرب پروانه داریم از مزار ما مپرس

روز وشب در کوره دهریم با صد پیچ و تاب

در گداز امتحانیم از غبار ما مپرس

ما و دل ماتیم در این عرصه شطرنج دهر

جان ودل را تا نبازی از قمار ما مپرس

کشته صبح بنا گوش و هلاك کاکلیم

بیش‌ازین **قصاب** ازلیل ونهارما مپرس

# حرف الشین

(۱۷۶)

حجاب از رخ چو بر دارد نگاهش ز هر بیدل خبر دارد نگاهش

چو خار آشیان آترشگ طاووس مرا در زیر پر دارد نگاهش

چو تیر غمزه دایم در کمان هست چپ انداز (۱) دگر ، دارد نگاهش

مرا چون شمع سوزان و گدازان سرشب تا سحر دارد نگاهش

کس از تاثیر نازش نیست جان بر خدنگ کارگر دارد نگاهش

مرا از دانه اشگ اندرین باغ چو نخل بار ور دارد نگاهش

ز یك نظاره او رفتم از خویش مدامم در سفر دارد نگاهش

مرا **قصاب** افکند آنکه از چشم
مگر از خاك بر دارد نگاهش

(۱۷۷)

گه انیس دشت و گاهی محرم گلزار باش
وانکه از اسرار هر جا میرسی ستار باش

چند روزی چون خم می تا درین میخانهٔ
مست کن ازخویش عالمرا و خود هشیار باش

زود رسوا میشود گندم نمای جو فروش
درنظرها خار و در معنی گل بیخار باش

---

(۱) چپانداز اصطلاحیست برای مکروحیله جنگی که درفرهنگهای مصطلحات از جمله فرهنگ بهارعجم ضبط شده و آنرا قیقاج انداز هم گفته اند حکیم حاذق گیلانی گوید :
راست میگویم این شکایت نیست . نطر او بما چپ انداز است.

در کف دهر است سوهان مکافات عمل
پیش از آنوقتی که هموارت کند هموار باش
دهر صحرائی‌است پر آشوب جای خواب نیست
تا نگهداری ز رهزن خویشرا بیدار باش
بهر آتش منت خاشاك از صحرا مکش
چون دل عاشق کباب از شعله رخسار باش
زهر را **قصاب** پازهراست درحکمت دوا
آنچه غفلت کردهٔ در فکر استغفار باش

(۱۷۸)

### تغزل درمنقبت حضرت ختمی مرتبت (ص)

بنوعی گرم رفت از سینه بیرون تیر مژگانش
که گل چون‌شعله‌سرخواهد زدازخاك‌شهیدانش
مرا وحشی نگاهی کرده سرگردان صحرائی
که چون ریگ روان‌دل‌میتوان رفت از بیابانش
سواد دیده را از خاك پائی کرده‌ام روشن
که باشد سرمه چشم کواکب گرد جولانش
شود هرسبزه چون خطی بکف‌دست‌موسائی
بگلشن اوفتد گر سایه سرو خرامانش
برد یکباره از رخساره شب رنگ ظلمت را
اگرخورشید گیرد پرتو از شمع شبستانش
شهیدان را بقا لب میدمد جان چون دم‌عیسی
نسیم صبح اگر برخیزد ازطرف گلستانش
چو ابر رحمتش برچار ارکان سایه اندازد
کند سیراب کشت دهر را یك قطره بارانش

چراغ بزم نه افلاك وشمع هفت منظر شد
از آنروزی که ماه‌افکند خود را در گریبانش

زعکس پرتو او شد چراغ نه فلك روشن
شب معراج چون گردید طالع ماه تابانش

شفیع روز محشر ماهروی والضحا یعنی
**محمد** آنکه ایزد بود درقرآن ثنا خوانش

شب عیداست **قصاب** اینقدر استادگی تا کی
قدم نه پیش کامشب میتوان گردید قربانش

(۱۷۹)

کنی گر رو بصحرا روی صحرا میشود آتش
بشوئی گر بدریا روی، دریا میشود آتش

چو بردل بگذرد یاد رخت عالم خبردارد
بهر جائی که افتد زود رسوا میشود آتش

گرفتارم بدست تند خوی شعله بالائی
که بر خیزد چواز جا تا ثریا میشودآتش

دل سر گشته را در آرزوی دیدن رویت
چه شد امروز اگر آبست فردا میشود آتش

مبادا ناکسی هم صحبت روشندلان گردد
چو برآئینه افتد گرم سودا میشود آتش

رفاقت کردن‌ناجنس‌چون سنك‌است‌وچون آهن(۱)
چو با هم آشنا گردند پیدا میشود آتش

(۱۸۰)

ایدل همیشه طالب دیدار یار باش
آئینه گرد و بررخش امیدوار باش

سیلاب وار تندروی بر کنار نه
یك‌قطره‌باش‌وهمچو گهر آبدار باش

(۱) مقطع این‌غزل بدست‌نیامد .

راضی مباش همچو خزان درشکست غیر
در هر چمن که پای گذاری بهار باش

چون لالهٔ درمیان جوانان این چمن
خواهی که روشناس شوی داغدار باش

مانند برق خنده دندان نما مکن
گریان بکشت خویش چو ابر بهار باش

دردست روزگار مبادا سبك شوی
بنشین چو کوه وپیش بلا پایدار باش

گردد بلند مرتبه زافتادگی غبار
خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش

**قصاب** زین وفا که من ازدهر دیده‌ام
کو دست غیر در کمر روزگار باش

(۱۸۱)

قانع دلا بخشك و تر روزگار باش
آسوده خاطر از خطر روزگار باش

گرزیر کی قناعت کنج قفس گزین
فارغ زآفت شجر روزگار باش

از بوی آشنائی مردم دماغ گیر
ایمن همی ز درد سر روزگار باش

تو پای ازین محل خطر بر کنار کش (۱)
کو دست غیر در کمر روزگار باش

جنسی که باب منزل عیش است بی‌غمی است
فارغ زقید سیم و زر روزگار باش

غافل مشو ز گردش این روز و شب مدام
بیدار چشم فتنه گر روزگار باش

**قصاب** آه و ناله بجائی نمی‌رسد
لال ازبرای گوش کر روزگار باش

(۱۸۲)

مهی دارم که هر که پرده بردارد زرخسارش
رود خورشید در زیر نقاب از شرم گفتارش

بتی غارتگر هوشی زقد با سرو همدوشی
زلب چون غنچه خاموشی که کس نشنیده گفتارش

فرنگی طفل بیباکی بقصد دین و ادراکی
ززلف افکنده فتراکی که عالم شد گرفتارش

---

(۱) مصرع دوم این بیت همان مصرع دوم مقطع غزل ماقبل است که بمناسبت عیناً بکار برده

ز دل بیرحم صیادی ز درس دانش استادی
ز قامت سرو آزادی که حق باشد نگهدارش
به تیره غمزه دلدوزی برخ شمع شب افروزی
بغبغب صبح نوروزی که گلریزان بود کارش
سرا پا کافرستانی ز پا تا سر گلستانی
که گلچین هوس هرگز نچیده گل ز گلزارش
مریض عشق او را درد افزون میشود دائم
بدر کی جان برد **قصاب** هر کس گشت بیمارش

(۱۸۳)

بپاسبانی یك قطره آب گوهر خویش
بهر دو دست نگهدار چون صدف سر خویش
خوش آنزمانکه بقصد هوای کشور خویش
گهی برون زشکاف قفس کنم سر خویش
نشد نشاط نصیبم چو صید دام شدم
مگر بوقت طپیدن بهم زنم پر خویش
گهی بداد ز دستم گهی بدرد از پا
چها نمیکشم از دست نفس کافر خویش
رود چو خامه سرش یك قلم بباد فنا
قدم هر آنکه گذارد برون ز مسطر خویش
عجب مبین که سر ما بآسمان ساید
از آنکه داغ ترا کرده‌ایم افسر خویش
تو قدر دل چه شناسی که در محیط، صدف
چه احتمال که داند بهای گوهر خویش
ز جور دهر بتنگ آمدم بسی **قصاب**
بریم درد دل خویشرا بداور خویش

(۱۸٤)

مائیم و درد و داغ دل بیقرار خویش — وامانده‌ایم در همه‌کاری بکار خویش

چون‌نحل موم حاصل‌ما درخزان ماست — هرگز نچیده‌ایم گلی از بهار خویش

از سیلیئی است کزکف ایام خورده‌ایم — رنگی که داده‌ایم بروی عذار خویش

روشن زنورعشق همین استخوان ماست — شمعی که می‌بریم برای مزار خویش

خود را چو باد برسرهر شعله میزدیم — میداشتیم گر نفسی اختیار خویش

چون دانه خرد نا شده زین کهنه آسیا — بیرون نمی‌نهیم قدم از حصار خویش

**قصاب** چند بیت زما ماند در جهان
چیزی نداشتیم جزاین یادگار خویش

(۱۸۵)

هزارحیف کزین عمر پنجروزه خویش — نیافتیم که ما را چه خواهد آمد پیش

بسعی ناخن تدبیر خویش غره مباش — که‌عقده‌هاست درین راه پرخطردرپیش

بشهد بیهده دست طمع دراز مکن — بهوش باش که نوش سپهر دارد نیش

زپا فتاده‌ام ای پادشاه کون و مکان — تو رحم کن زره لطف برمن درویش

نگاه کن برخ زرد و اشك گلگونم — ببین چه‌میکشم ازدست‌نفس کافرخویش

خوشم زمصرع **حافظ** که گفت ای **قصاب**
چهاست برسر این **قطره محال** اندیش

(۱۸٦)

صدای بال جبریل است آواز پرتیرش (۱)
چراغ خانه دلهاست عکس برق شمشیرش
رفیق‌ماه‌وخورشیداست‌زآنرومیتوان گفتن
که‌همزادرخش‌ماهست‌وخورشیدست‌همشیرش

---

(۱) این‌غزل ازبیاض خطی قدیمی که بخط محمد علی برادرزاده علامه و فیلسوف بزرگ ملامحسن فیض‌کاشانی نوشته‌شده‌بود عیناً نقل‌شده .

رسد چون بر میان ناز کش باریك بین گردد
مصوّر موشکافی میکند هنگام تصویرش
دل غمدیده‌ام داند خرابی به ز آبادی
عجایب منزلی دارم که ویرانیست تعمیرش
کند چون ابروی صیدافکنش عزم کمانداری
دو زنجیراست بی مانند یکسر بردم تیرش
شبی **قصاب** در بستر بزلفش همسخن بودم
چنین خوابی که من دیدم پریشانیست تعبیرش

# حرف‌الصاد

(۱۸۷)

بدان قرار که تن را بود بجان اخلاص
بخا کپای تو ماراست آنچنان اخلاص

وصال دوست میسّر بسیم و زر نشود
اگر تو طالب یاری بهم رسان اخلاص

رهیست راه محبت که صد خطر دارد
رسی بمنزل اگر هست کاروان اخلاص

نه در بقاست امیدی نه در فنا ثمری
مگر بکار دل آید در این میان اخلاص

کمان ناز بزه کن بقصد سینه من
میان ما و تو در دل بودنشان اخلاص

تفاوت من و بلبل همین بود که مدام
مراست در دل‌واوراست درزبان‌اخلاص

کجا روم که کنم سجده جز درش **قصاب**
مرا که هست درین خاك آستان اخلاص

(۱۸۸)

عشق آمد و مرا زالم میکند خلاص
شوق غم توام زستم میکند خلاص

شور جنونت اربرسد یکجهت مرا
از ورطه وجود و عدم میکندخلاص

یاری کنداگر مژه در راه کوی دوست
مارازدست نقش قدم میکند خلاص

یك جلوه تو ای مه من بت پرست را
یکبارگی زقید صنم میکند خلاص

وصلت دچار گر شود ایدلربا مرا
ازجستجوی دیروحرم میکندخلاص

ما را دل از نظاره گلهای داغ تو
ازآرزوی باغ ارم میکند خلاص

**قصاب** اگر نقاب گشاید زرخ نگار
دست مرا ز دامن غم میکند خلاص

(۱۸۹)

میکند بی گنهم هرنفس آن یار قصاص شکرلله که دلم دید زدیدار قصاص
خسته را نیست توانائی آزار کسی میکند چشم توام تا شده بیمار قصاص
خواراگر جوروجفانیست ، عجب حیرانم که چرا میکندم آنگل بیخار قصاص
راست روباش که از روز بد ایمن باشی کجرو یهاست که میبینداز آن مارقصاص
دل پر کینه زسوهان بدیهاست برنج نیست دور ار کشد آئینه ز زنگار قصاص
ایمن از سنك حوادث بود افتاده براه میکشد ماندهران میوه که دربارقصاص

شکوه از گردش ایام چه داری **قصاب**
میکشد درهمه جا طالب دیدار قصاص

(۱۹۰)

منم فتاده براه تو خاکسار مشخّص بروی آینه گیتیم غبار مشخّص
بهر کجا که‌روم‌زآه واشك بادم وباران بدور سبزه خط توام غبارمشخّص
زپای تا بسرم نیست عضو بی گل داغت ازاین‌چمن منم‌امروزلاله زارمشخّص
نه‌حاصلی نه نمودی نه‌سایهٔ ونه سودی بگرد این چمنم کردهٔ حصارمشخّص
فراق روی‌توام کرده است پرده قانون خیال زلف توام‌ساخته‌است تارمشخّص

شده است‌تا تن **قصاب** پایمال حوادث
بچشم خلق بود خاك رهگذارمشخّص

# حرف الضاد

(۱۹۱)

ای پای تا بسر همه عضوت تمام فیض ‌ ‌ لعل لب و زبان ودهان و کلام فیض
چشم‌توساقیئی است که دربزم عاشقان ‌ ‌ ریزد بجای باده گلگون بجام فیض
آن‌نخل‌سر کشی‌تو که‌در گلستان‌دهر ‌ ‌ میریزد از قد تو بوقت خرام فیض
آن دستهٔ گلی که دراین باغ هرنفس ‌ ‌ از عارض تو میرسدم برمشام فیض
چشمت تمام فتنه و ابرو تمام ناز ‌ ‌ مژگان تمام عشوه و لبها تمام فیض
بیروی دوست در چمن خلد زاهدا ‌ ‌ برتوحلال عشرت و برما حرام فیض

**قصاب** وصف زلف و بنا گوش چون کند
بسیار دیده است از این صبح و شام فیض

(۱۹۲)

چندانکه‌حمد وسجده بود درنماز فرض ‌ ‌ باشد میان ما و تو ناز و نیاز فرض
عشق‌حقیقت است تماشای صنع دوست ‌ ‌ باشد بطالبان تو عشق مجاز فرض
بی رنج راحتی نتوان یافت زین سفر ‌ ‌ در راه کوی تست نشیب و فراز فرض
شبها چنانکه سوختن‌آید بکار شمع ‌ ‌ باشد باهل بزم تو سوز و گداز فرض
الفاظ شوخ زینت روی معانی است ‌ ‌ باشد عروس بکر سخن را جهاز فرض

**قصاب** می‌رویم بطوف حریم دوست
برما شده است رفتن راه حجاز فرض

(۱۹۳)

می‌دهد هرساعتی چشمش شرابم زاعتراض

می نمایـد آتش لعلش کبابم ز اعتراض

نیست حرفش بیش ازاین کز پیش من کم کن گذر

زیر لب گاهی که میگوید جوابم زاعتراض

رو برو هر گه که برخوردم بآن دریای حسن

همچو ماهی درخوی خجلت برابم زاعتراض

همچو موم نحل کز خورشید می‌پاشد زهم

پیش رخسار تو چون آیم خرابم زاعتراض

دست ازجان شسته در پیشش گریـزم هرنفس

بـر سر دریای بی تابـی حبابم زاعتراض

کی مرا بیدار سازد خوف روز رستخیز

چون کند افسون چشم او بخوابـم زاعتراض

می‌برد **قصاب** بیهوشی براه گلشنم

چون زند آن دلربا بر رخ گلابم زاعتراض

# حرف الطاء

## (۱۹٤)

می‌رسد هر لحظه زخم تازه بر جان بی غلط
کرده مژگانت دلم را تیرباران بی غلط

عمر جاویدان نهان در چشمه لبهای اوست
میدهد خضرم نشان آب حیوان بی غلط

نیست جز لعل تو درمان درجهان درد مرا
نسخه می‌بندد طبیب دردمندان بی غلط

از فریب کفر چشمش نیستم ایمن اگر
رو کند بر قبله آن برگشته مژگان بی غلط

مدعای دل سراغ غنچه لبهای اوست
میکند هر صبحدم سیر گلستان بی غلط

قاتل فرهاد شیرین بود از آن غافل مباش
گر شود آن لعل شکربار خندان بی غلط

برسر راهش نشین **قصاب** پنهان از نظر
شاید آنشوخت کند امروز قربان بی غلط

## (۱۹٥)

دل بدهر حیله گر دادم غلط کردم غلط
رفت ذوق هستی از یادم غلط کردم غلط

خرمن عمری که جمع آورده بودم سالها
داد دهر سفله بربادم غلط کردم غلط

ز آرزوی کوی شیرین کوه عصیان روزگار
بست بر گردن چو فرهادم غلط کردم غلط

یادگار از من بغیر از معصیت چیزی نماند
نفس کافر بود استادم غلط کردم غلط

در چمن عمری ندانستم که اصل جلوه چیست
من همان درفکر شمشادم غلط کردم غلط

کاری از من برنیامد تا بکار آید مرا
بود چون دردل غمت شادم غلط کردم غلط

با هزاران ماجرا دارد همان طول امل
زین جهان **قصاب** دلشادم غلط کردم غلط

(۱۹٦)

یار هجران وفا کند به غلط
درد ما را دوا کند به غلط

هست روی دلش بجانب غیر
نظری چون بما کند به غلط

دانه‌ام از برای حفظ بدن
تکیه بر آسیا کند به غلط

دلم از موج صدخطردارد(۱)
در سراب آشنا کند به غلط

(۱۹۷)

چون سبزه از کنار گلستان دمیده خط
یا هاله گرد عارض ماهت کشیده خط

افتاده سایه پر طوطی بر آینه
یا قدرت آفرین برخت آفریده خط

بس نازك است پشت لبت را کبود کرد
گردانده سنگ لعل ترا تامکیده خط

سربر زد از کنار گلستان حسن تو
گل تا ز باغ عارض ماه تو چیده خط

بیرون چو خضر کرده سر از چشمهٔ بقا(۲)
آب حیات از لب لعلت چشیده خط

---

۱و۲ مقطع این دوغزل دردست نیست

# حرف الظاء

(۱۹۸)

بهر کجا که روی باشدت خدا حافظ | بود همیشه تورا زآفت سما حافظ
بهر اراده که داری رسی بمطلب دل | زهر دلی گذری گرددت دعا حافظ
اگر چه گل ز نسیم صبا خطر دارد | تو آن گلی که بود دائمت صبا حافظ
بخاطر تو گزندی ز چشم بدمرساد | بود تورا ازهمه دردها دوا حافظ
فکند اگر گرهی روزگار درکارت | مدار بیم که باشد گره گشا حافظ
مرا امید که از آفت زمانه بود | ترا دعای سحرگاه پیرما حافظ

امید آنکه بدنیا وآخرت **قصاب**

بود مدام ترا **شاه اولیا** حافظ

(۱۹۹)

گوئیا خط عارض آندلربا را کرده حفظ

طوطی این آئینه گیتی نما را کرده حفظ

جز بخضر(۱) عمرابد دیگرنصیب کس نشد

خطّ او سرچشمه آب بقا را کرده حفظ

زعفرانی ساخت در عشق تو مارا ضعف تن

کاه ما از جذبه رنگ کهربا را کرده حفظ

---

(۱) کذافی الاصل

کاروان شب گذشت از دل فغانی برنخاست

پنبه غفلت بگوش ما صدا را کرده حفظ

خسته عشقیم و درد ماست محتاج وفا

از ره شوخی طبیب ما دوا را کرده حفظ

ناله بی تابی دل در فلك پیچیده است

شورش دیوانه‌ام دارالشفا را کرده حفظ(۱)

(۲۰۰)

مرا که‌هست زهر باب کردگار حفیظ — بهر دری که نهم روی هست یارحفیظ

شدیم تفرقه از باد غم درین وادی — مگر توام شوی ای آتشین عذارحفیظ

بهم رسان گل، داغی وزآتش ایمن باش — چرا که‌نخل‌چمن‌راست‌برگ‌وبارحفیظ

بدوست دشمنی دهر اعتبار مکن — نگشته‌است بکس دهر کج مدارحفیظ

بپاس جلوه معشوق عشوه در کار است — کسی بگل نتواند شدن‌چوخار حفیظ

بزیر سایه کم فرصتان پناه مبر — نگرددت دم شمشیر آبدار حفیظ

بگریه کوش که آتش نسوزدت **قصاب**

مگر همان شودت چشم اشکبار حفیظ

(۱) مقطع این غزل بدست نیامد

# حرف العین

(۲۰۱)

منکه در بزم تو دارم راه وپائی هم چو شمع

میکنم پیدا برای خویش جائی هم چوشمع

نیست قدری شمع‌را چون آفتاب آید برون

پیش رخسار تو کی دارم بهائی هم چو شمع

هر کجا سوزان نشینم در صفات حسن تـو

با زبانی آتشین گویم ثنائی هم چو شمع

میگدازم ز آتشی برخویش و میلرزم بهم

تا چو ماهی‌میکنم درخود شنائی‌هم چوشمع

از گریبان گرسری چون‌شعله بیرون‌میکنم

چاك میسازم بسر گاهی قبائی هم چو شمع

نیست دوشم زیر بـار منّت هر نا کسی

منکه از پهلوی خود دارم ردائی‌هم چوشمع

میشوم سوزان و میگریم بحال خویشتن

میکنم درسوختن گاهی حیائی هم چوشمع

چون توانم سوختن **قصاب** امشب تابصبح

منکه دربزم بقا دارم فنائی هم چوشمع

(۲۰۲)

ای ز رخسار تو شب سوختن آموخته شمع
بتماشای تو چون شعله بر افروخته شمع

زده بر گوشه دستار چه گل شب همه شب
جلوهٔ کز قد رعنای تو آموخته شمع

بهر عکس تو ز هم چشمی آئینه ببزم
بقد خویشتن از موم قبا دوخته شمع

خویشتن را زده بر آتش و افتاده ز پا
پیش روی تو چو پروانه پر سوخته شمع

جان چه باشد که در این بزم نثارت نکند
هستی خود بتمنای تو افروخته شمع

چون بشاگردیم اقرار نیارد **قصاب**
که‌در این بزم‌زمن‌سوختن آموخته شمع

(۲۰۳)

هم در زمین و هم بسما می کنم سماع
چون نخل‌شعله درهمه‌جا میکنم‌سماع

چون کاه باد برده بهر جا که میروم
در اشتیاق کاهربا میکنم سماع

جام میم پر ازمی و در دست رعشه دار
دور از صدای ساز و نوا میکنم سماع

چون ذرهٔ که میشود از آفتاب دور
تا گشته ام زیار جدا میکنم سماع

در چشم اهل دل اثرم هست و بودنیست
عکسم من و در آینه‌ها میکنم سماع

یکجا عروسی‌است ودگرجای‌ماتم است
من درمیان خوف ورجا میکنم‌سماع

**قصاب** طرفه شور جنونی است بر سرم
در آرزوی دار صفا میکنم سماع

(۲۰٤)

ای قدّ تو چون معنی برجسته مصرع
ابروی تو دیوان قضا را شده مطلع

بخشیده صدف را کف نیسان تو گوهر
گردانده چمن را نم فیض تو مخلّغ
از بهر تو شد دفتر ایام مرتب
در شان تو هر جای کتابی است مسجّع
چون مهر بود خشت حریم تو نمودار
چون عرش بود شمسه ایوان تو ارفع
پیچد سر اگر رشته ایام ز امرت
از تیغ هلالش کند افلاك مقطّع
از روی ادب تا نکشد پا بحریمت
خورشید نشیند سر کوی تو مربّع
از بهر یدك تا کشد از پیش تو دوران
افکند فلك غاشیه بر زین مرصّع
هرجا که رود منقبتی ازشه مردان
**قصاب** درآنجا توزجان باش مسمّع

(۲۰۵)

لب آنشوخ طالب علم خندانست در واقع
چوبازاین غنچه شد حالم گلستانست درواقع
سخن باآنکه اوبامن بلفظ خویش میگوید
نمی دانم چرا عالم پریشان است در واقع
بسردستار می‌پیچید و من با خویش میگفتم
که‌بر گرد سرش گردیدن آسانست درواقع
میان او که در دست تصوّر در نمی آید
چرا در دست تصویر قلمدانست در واقع
اگرصدجان‌ستاند‌درعوض بوسی دهدزان‌لب
بده بستان عزیز من که ارزانست در واقع

نمك پاش است لعلش در تبسم بر جراحت ها
چه‌شورش‌ها دراین کنج نمك دانست درواقع

اگر نه‌روی او **قصاب** را نور نظر باشد
چرا چون چشم قربانگشته حیرانست درواقع

(۲۰۶)

ز دیدن تو شود دیده را حیا مانع	همیشه هست کسی در میان ما مانع
میان ما وتو قطع امید ممکن نیست	ترا جفا و مرا میشود وفا مانع
از آن سبب نرسد تیر آه ما بهدف	که هست در حد ره سد مدّعا مانع
در این محیط ندیدیم‌روی ساحل را	چرا که کشتی مار است ناخدا مانع

اگر رسم بوصالش مرا شود **قصاب**
بگاه دیدن او سایه از قفا مانع

# حرف الغین

(۲۰۷)

بسوز بر تن خاکی ز داغ یار چراغ　　بدست خویش ببر بر سرمزار چراغ

مده ز کف دل‌روشن به پشت گرمی‌مهر　　برای تیرگی شب نگاهدار چراغ

بخُلق‌و چرب زبانی سخن دریغ مکن　　که ماند از تو بیکسو بیادگار چراغ

دلیل تیره دلان شو که دستگیری غیر　　چنان بود که گذاری برهگذارچراغ

فزون زقسمت‌خوداز‌جهان‌مخواه ز کس　　مدار بیهده در پیش چشم تار چراغ

ز تیرگی نتواند به پیش پا دیدن　　اگر دهند بدست گدا هزار چراغ

حذر ز آه پریشان دلان نما **قصاب**

منه برهگذر باد زینهار چراغ

(۲۰۸)

تنها نه دل لاله کبابست در این باغ

مرغ سحری درتب وتابست در این باغ

هر برگ گلی دست حنا بسته ساقی است

هر گل قدحی پر ز شرابست در این باغ

هر جنبش اشجار چمن موجه دریاست

هر غنچه سر بسته حبابست در این باغ

هر سرو خدنگی است که رو کرده بافلاك

هر ریشه او بال عقاب است در این باغ

هر برگ گل و سبزه که بر خاك فتاده است

از باد صبامست و خرابست در این باغ

مستانه گل و لاله و شمشاد برقصند
اطراف چمن عالم آبست (۱) در این باغ
بر روی عروسان گل و لاله ز شبنم
هر قطره که بینی تو گلابست در این باع
**قصاب** در این غلغله هشیار کسی نیست
خندیدن تو کفر و عذابست در این باغ

(۲۰۹)

رویت از آئینه ای دلدار می گیرم سراغ
یار را در خانه اغیار می گیرم سراغ
خالرا می جویم از دنباله ابروی دوست
نیست عیبم مهر را از ماه می گیرم سراغ
شرح غم می‌پرسم از کاکل، ززلف آشفتگی
شغل خویش از محرمان یارمی گیرم سراغ
زخم دلرا بخیه گیرانیست تا برخون نشست
تاری از آنموی عنبر بار می گیرم سراغ
در میان عشقبازان من شدم باریك بین
بسکه‌از آن‌موی کم بسیارمی گیرم‌سراغ(۲)
پیش پای یار بر میخیزم از جا چون غبار
بوی دلبر زان سبك رفتار می گیرم سراغ
هم زگل می پرسم احوال تو هم ازعندلیب
کم ترا می بینم و بسیار می گیرم سراغ
در زبانم نیست حرفی غیر حرف یار من
بسکه **قصاب** ازدرو دیوار می گیرم‌سراغ

(۱) عالم آب اصطلاحی است کنایه ازعالم مستی (فرهنگك بهارعجم)
(۲) دراصل چنین است

# حرف الفاء

(۲۱۰)

روز وشب در بزم دوران بیقرارم همچو دف
بسکه سیلی خوار دست روزگارم همچودف
چونکه میسازد بگرم وسرد طبعم روزگار
زآب وآتش میرسد گاهی مدارم همچودف
کی از این بی خانمانی منت از دونان کشم
منکه از پهلوی خود باشد حصارم همچودف
زینتی جزپوست بـربالای من زیبنده نیست
با غم دیبای اطلس نیست کارم همچو دف
گشته‌ام پنهان بزیر خرقـه عـریان تنی
کی دگر از دهرچشم فتنه دارم همچو دف
در بساط نغمه سنجان حلقه‌ها دارم بگوش
پای تا سر در محبت داغـدارم همچو دف
تا زچشم بـد بهنگام حجاب ایمن بود
پیش روی یار دایم بـی قرارم همچو دف
تا صدای یار نگذارد زمجلس پا بـرون
بهرحفظ نالـه‌اش پرگار وارم همچو دف
می‌برندم گرچه **قصاب** این زمان برروی دست
پیش جانان غیر افغان نیست کارم همچو دف

(۲۱۱)

دیده تاچند بدیوار تو یا شاه نجف
مردم از حسرت دیدار تو یا شاه‌نجف

زین گلستان گل‌عیشم‌رسد آندم که‌فتد
نظرم بر گل رخسار تو یا شاه نجف

روضه خلد برین خوار بود در نظرش
هر که گل‌چیدز گلزارتو یاشاه نجف

نیست‌حرفی که‌زسر دوجهان آگاهست
هر که‌شدآگه‌از اسرار تو یا شاه‌نجف

نقد وجنس دوجهان را بفدای تو نمود
هر که گردید خریدار تو یا شاه‌نجف

گفتی آئی بسرم چون رودم ازتن جان
نیست‌انکار در اقـرار تو یا شاه نجف

بیمی از تاب صف حشر ندارد **قصاب**
هست در سایه دیوار تو یا شاه نجف

(۲۱۲)

مقصد عاشق همین یار است دنیا بر طرف
زندگی بی یار دشوار است عقبا برطرف

می‌بـرد تا بندر صورت دل سر گشته را
کار ما با چشم خونبار است دریا بر طرف

بر گرفت‌ازروی‌چونگل‌پرده‌بلبل‌شد خموش
غبن، حسن فیض گلزار است غوغا برطرف

اینقدرها جان من کردن ستم بر عاشقان
نقص خوبیهای دلـدار است ازما بـرطرف

گر بپرسند از تو روزحشر خوندار تو کیست
مصلحت **قصاب** انکار است دعوا بـرطرف

(۲۱۳)

گر نخواهی سازدت در بزم بیمقدار حرف
تاتوان خاموش گردیدن مزن بسیار حرف

حرف بیجا گردعا باشدچوسنك تفرقه است
گل‌بدر زد بسکه‌بلبل زد درین گلزار حرف

حرف حق خوبست اما صرفه در گفتار نیست

کرد آخر در جهان منصور را بردار حرف

بهردفع خرج دلها را مرنجان چون برات

تاتوان برخویشتن پیچید چون طومار حرف

رفت سر بر باد از بسیار گفتن خامه را

رحم اگر برخویشتن داری مزن بسیار حرف

تا شوی ایمن زجور کوهکن هموار باش

از زبان تیشه کس نشنید تا هموار حرف

گر بگویم حرف دل میرنجد ازمن چشم یار

کی توان گفتن به پیش مردم بیمار حرف

گر همه قند مکرر بود حرفت خوب نیست

پرمکن **قصاب** نزد اهل دل تکرار حرف

# حرف القاف

## (٦١٤)

غم از آئینه خاطر زدودم تا شدم عاشق — دردولت بروی خود گشودم تاشدم عاشق

نبودم تا بدرد داغ همدم درعدم بودم — پدید آمد دراین عالم وجودم تاشدم عاشق

برون بردم زچوگان محبت داغ جانانرا — زدل گوی سعادت را ربودم تا شدم عاشق

دراین گلشن پی تعظیم تا آندلربا برخاست — برنگ بید مجنون درسجودم تا شدم عاشق

زیك نظاره‌اش نقد دوعالم را ز کف دارم — عیان از آستین شددست جودم تا شدم عاشق

ببازار جنون **قصاب** بردم شیشه دلرا

بسنگ امتحانش آزمودم تا شدم عاشق

## (٢١٥)

گشت آنروزی که پیدا درسرم سودای عشق

شد تهی از عقل تا خالی نماید جای عشق

از نزولش(١) دارد او شوقی که سرتا پای من

میشود هردم بلا گردان سر تا پای عشق

کلبه تاریك روشن می‌شود از آفتاب

شد دلم پرنور از نور جهان آرای عشق

آب گوهر را همان گوهر تواند ضبط کرد

نیست جزدل جای دیگر درخورمأوای عشق

---

(١) دراصل چنین است

دربرش هم ابره کوتاهی کند هم آستر

از دو عالم گر قبا دوزند بر بالای عشق

پشت پای نیستی بر هردو عالم میزند

عشق ورزی را که باشد تاب استغنای عشق

کی توانم کرد شرح وصف ذاتش را تمام

تا بروز حشر گر انشا کنم املای عشق

آنچه‌من‌دیدم از آن **قصاب** میترسم که باز

شور محشررا بیکدیگر زند غوغای عشق

(۲۱۶)

می‌روم تا کوی جانان آخر از تأثیرعشق | سالکان را نیست بهترهادیئی‌از پیر عشق

آسمان لاجوردی رنگ پرنقش ونگار | هست سرلوح سر دیباچه تفسیر عشق

خانه کعبه است مروارید قدرش‌را صدف | لیلةالقدر است مشك نافه نخجیر عشق

در سر آن کیمیا می‌رو که مینای قمر | هست‌جزو کمترین‌اجزائی ازاکسیرعشق

جبرئیلش از شرف گهواره جنبانی کند | ازدهانش‌آید آن‌طفلی که بوی شیرعشق

چون‌فرومانداز‌خرد، زد بر درديوانگی | میتوان استاد افلاطون‌شد از تدبیر عشق

میزدم گاهی شبیخونی بزلف سر کشی

از کمان‌ابروئی **قصاب** خوردم‌تیرعشق

# حرف الکاف

(۲۱۷)

کم‌خور ای روشن ضمیر از سفره دونان نمك
نیست آسان خوردن دانا دل از نادان نمك
میخورند از بسکه با یکدیگر از روی نفاق
عالمی را در حقیقت کرده سر گردان نمك
قدرمردان بر طرف شد زین نمك نشناس چند
تا بکی نوشند این مردان زنا مردان نمك
شرطها دارد بجا آوردن آن مشکل است
خوردن آسان نیست ور یك ذرّه با رندان نمك
لقمه‌ای بی خون زخم دل گوارای تو نیست
درد اگر خواهی مخور از دست بیدردان نمك
از برای امتحان نا کس و کس کافی است
یکسر انگشتی که بخشد در بن دندان نمك
دوش گریان میشدم **قصاب** از کویش که ریخت
آن سرا پا ناز بر زخم دلم خندان نمك

(۲۱۸)

ای در نظرم نشو و نمای تو مبارك — آمد شد خاك کف پای تو مبارك
هم‌دردل‌محنت زده داغت گل دولت — هم در سر شوریده هوای تو مبارك
امروز لباست شده گلرنك بخونم — بادا بقد این رنك قبای تو مبارك

خون جگرم امر نمودی پی‌درمان بیمار غمت راست دوای تو مبارك
المنة لله که شده بر من دلخون برگشتگی آن‌مژه‌های تو مبارك
دررشته‌مژگان شده‌یاقوت سرشکم بر پای نگه باد حنای تو مبارك

**قصاب** بر آور کف امید که باشد
بر درگه او دست دعای تو مبارك

(۲۱۹)

پس ازوفاتم اگر بگذری‌تو بر سرخاك زنم بجیب کفن تا بطرف دامن چاك
تو دوست باش فداکردمت اگر نه مرا زدوست دشمنی اهل روزگار چه باك
بتاز زلف گلوگیر سرکش تو دلم چوزخم خورده شکاریست‌بسته برفتراك
فرو گذاشت زآه و فغان نخواهم کرد زناوکت چو جرس گرشود دلم صدچاك
زنیك و بد نتوانی بخویشتن پرداخت نسازی آینه را تا ز زنگ کلفت پاك
یقین شناس که انسان نمود بی‌بود است درآب‌بنگرواز عکس خویش کن‌ادراك
شدم ز خود بخیالت، بداغ می‌سازم که بی بدل نتوانم بریدن از تریاك

نگه بجانب **قصاب** کن که **حافظ** گفت
اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاك

# حرف اللام

(۲۲۰)

دهری که ازو کام روا نیست چه حاصل
یاری که در او مهر و وفا نیست چه حاصل

اینجاست که هر دلشده بیمار هوائی است
درد است فراوان و دوا نیست چه حاصل

گیرم کـه بظلمات رسیدی چو سکندر
قسمت چو ترا آب بقا نیست چه حاصل

گیرم که سرا پای تو گوهـر شد و معدن
چون دردل سخت تو سخا نیست چه حاصل

عمامه بسر خرقه ببر سبحه در انگشت
چون رویدلت سوی خدا نیست چه حاصل

داری چو دل آئینـه اقلیم نمائـی
اما چو در او نور صفا نیست چـه حاصل

بر سر نـزدم از غم او پنجه خونین
زین باغ گلی برسر ما نیست چـه حاصل

از تـیره دلـی راه بزلف تـو نبردم
ما را بسر این بال هما نیست چه حاصل

**قصاب** سرا پای نگارم **همه** نیکوست
در فکر من بی سروپا نیست چه حاصل

(۲۲۱)

عالم همه باطل غم عالم همه باطل — در جای چنین کوشش آدم همه باطل

این دیر همان کهنه بنائی است که در وی — شد تاج کی و سلطنت جم همه باطل

اینعرصه همان دخمه زمین است که گرداند — دست کی و سر پنجه رستم همه باطل

با عیش و الم ساز که خواهد شدن آخر — فـردا بتو نوروز و محرّم همه باطل

غمگین مشو ازسفره افلاك که کردند — بیش است اگر رزق تو گر کم همه باطل

**قصاب** ز دوران مشو آزرده که باشد

از آمـده و رفته جز اینندم همه باطل

(۲۲۲)

بر نمی آید بکار کس ثبات بی محل — مرك به زندانیان را ازحیات بی محل

طبع اگر آزاده دلرا نیست صرف لعل یار — کم ز صندل نیست درلذت نبات بی محل

زود پیدا گشت خط و کشت ماراز اضطراب — گشت اینمعموره ویران از برات بی محل

جانب اغیار رو کردن زخوبان بدنماست — نیست کمتر از گنه دادن زکوة بی محل

مفلس عاصی است زارباب جهان قهارتر — ظلم بسیاراست اکثر در دهات بی محل

نفس راسر کش نمودن ازملامت خوب نیست

کم ز کشتن نیست **قصاب** این نجات بی محل

# حرف المیم

(۲۲۳)

نمی‌رفتم برون از جاده گر هشیار میبودم
بمنزل میرسیدم گر شبی بیدار میبودم

درشتی پیکرم را زیر دست کوهکن دارد
نمی‌خوردم بر اعضا تیشه گر هموار میبودم

ز گردون شکوه بیجا چگویم زانچه خود کردم
نمی‌بودم غمین گر خویش‌را غمخوار میبودم

زغم چون شمع ازشرح غمت خاموش میگشتم
زمانی گر زشغل خویشتن بیکار میبودم

تو آنروزیکه بارخسار چون گل در چمن بودی
چه میشد گر من آن خار سر دیوار میبودم

جدا کی می‌نمودم دیگراز دل عکس جانانرا
اگر آئینه آسا محرم اسرار میبودم

به پیش چشمم اطراف چمن میبود زندانی
زمانی بیتو گر در جانب گلزار میبودم

در این دیر کهن **قصاب** نزد زاهدان من هم
اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

(۲۲۴)

زحرف مدعی از الفت دلدار می‌ترسم چمن‌پرورده‌ام از دوری گلزار می‌ترسم

ندارم قوّت دیدار ابروی کمانش را  زتیر غمزه آن ترك بی زنهار می‌ترسم
میان‌ماو بلبل درچمن‌فرقیکه‌هست‌این است  که‌او‌ازخارومن‌از آنگل بی‌خارمی‌ترسم
بمن‌تا گشت‌ظاهر کزوفادور‌ندمهرویان  همه‌از هجرومن‌ازروزوصل یارمی‌ترسم
همه‌شب‌میپرم پروانه‌سان‌بر گردبالایش  ولی از آرزوی حسرت دیدار می‌ترسم

نمی‌گیرم زلعلش بوسهٔ **قصاب** تا دانی
گیاه خشکم از آن آتش رخسارمی‌ترسم

(۲۲۵)

ای شمع دل افروز بقربان تو گردم  ای آتش جان سوز بقربان تو گردم
ازبسکه توروزازشب‌وشب بهتری ازروز  خواهم که شب و روز بقربان تو گردم
دیشب‌زنگاهی مژه‌ات زخم زدو دوخت  ای ناوك دلدوز بقربان تو گردم
از حرف کسان بیهده رنجیدهٔ از من  ای خوی بد آموز بقربان تو گردم
خوش‌تنگ‌کشیدی‌ببر آن‌خرمن گل‌را  ای جامه زر دوز بقربان تو گردم

**قصاب** چو پروانه تو ایشوخ چو شمعی
ای شمع شب افروز بقربان تو گردم

(۲۲۶)

بیا که بی تو دمی‌نیست کاضطراب ندارم  ز دوری تو دگر نیمروزه[1] تاب ندارم
دگر بمملکت تن زسیل اشك دمادم  عمارتی که تواند شدن خراب ندارم
در این‌محیط که‌هجران‌بود کشاکش‌موجش  بخود گمان‌نفسی‌بیش چون‌حباب ندارم
بیاد روی توای مهرمن دودیده حسرت  کدام صبح که بر راه آفتاب ندارم
نشاط زندگی من بیا بیا که زعمرم  هر آنچه‌می گذرد بی‌تو درحساب ندارم
کدام روز زدست فراق و آتش دوری  دلی زداغ برشته تراز کباب ندارم
زشعر خوانی عاشق براه خویش بخاطر  چوخطّ لعل تو یك بیت انتخاب ندارم
اگرزمن کسی‌احوال داغ هجرتو‌پرسد  زبسکه سوخته‌ام طاقت جواب ندارم

---

(۱) دراصل چنین است

کدام گوشه که‌از زخم‌دل بخون ننشینم　　کدام وقت که از دوریت عذاب ندارم
شبم‌بفکر که شاید تو را بخواب به‌بینم　　زهی تصورباطل که بی‌تو خواب ندارم

بکوی یار تو **قصاب** نیست هیچ زمینی
که‌من زدیده در آنجا گلی در آب ندارم

(۲۲۷)

تا بار عشق بردل پر غم گذاشتیم　　چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم
روزیکه غمزه‌توز کین بر کشیدتیغ　　ما دست رد بسینه مرهم گذاشتیم
دادیم سربحکم توازبهر قتل‌خویش　　انگشت تا بدیده پرنم گذاشتیم
گردید ثبت دفتر غم سر نوشت ما　　تا پای در قلمرو آدم گذاشتیم
یکباره‌زاهل شوق گرفتندخوشدلی　　برمحضر زمانه[1] چو خاتم گذاشتیم

**قصاب** انتخاب نمودیم درد عشق
خوش منتی بمردم عالم گذاشتیم

(۲۲۸)

مااسیران همه‌مرغان خوش الحان همیم　　همزبان قفس و همدم بستان همیم
جمع گردیده‌بیکجاهمه چونرشته‌شمع　　همه دلسوز هم و سر بگریبان همیم
همه خاك ته میخانـه یك میکده‌ایم　　همه سرشار زیك باده و مستان همیم
می کند عکس یکی جلوه درآئینه ما　　چشم بگشوده بروی هم وحیران همیم
لیلی ماهمه در عالم معنی است یکی　　در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
جان سپردن بخموشی ز هم‌آموخته‌ایم　　عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم
تیره بختان همه از آتش هم میسوزیم　　همه آتش نفسان برق نیستان همیم
عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع　　آخراین قوم جگر سوخته یاران همیم
پشت‌مانیست خم‌ازمنت‌دونان چو کمان　　راست چون تیربکیش هم وقربان همیم
چشم سیریم و نداریم امیدی بکسی　　ما فقیران همه قانع بلب نان همیم

(۱) سابقاً نوشته هائی که چند نفر بسبك صورت مجلس امضا میکردند محضر میگفتند .

نشود یکسر مو جمع دل ما **قصاب**
بسکه‌ما طایفه چون زلف پریشان همیم

(۲۲۹)

شد گرم تمنای تو سودای نگاهم
رو داد تماشای تو ایوای نگاهم

نشکفته‌هنوزم‌مژه‌چون‌غنچه‌دراین‌باغ
کز باد فنا ریخته گل‌های نگاهم

بنیاد دل غمزده را داده بطوفان
هرموج که برخاست زدریای نگاهم

از ضعف برون پای زمژگان نگذارد
خالیست بگرد نگهت جای نگاهم

از جلوه مستان قد کیست که امروز
چون شعله برقص‌است سراپای نگاهم

گردد بسراغت نگه‌آن نوع که‌آیند
در حشر ملایك بتماشای نگاهم

**قصاب** از این‌حرف شدم شاد که گفتند
از قطـره اشك آبله زد پای نگاهم

(۲۳۰)

من‌آن نخلم که چون‌در موسم حاصل ثمرریزم
ز هرجانب بمژگان بر زمین آب گهـر ریزم

بطوفان می‌دهم در یك نفس بنیاد عالمـرا
زعشقت وای‌اگر سیلاب اشك ازچشم تر ریزم

رسیدآن تیر مژگان آنقدر ای ضعف مهلت‌ده
کـه من از جوی رگ‌آبی بپای نیشتر ریزم

نه پا دارم که بتوانم بگرد قامتش گـردم
نه دستی کز فـراق آن‌صنم خاکی بسر ریزم

من آنمرغ مصیبت دیـده خاطـر پریشانم
که گر از آشیان پرواز گیرم بال و پر ریزم

در این مهمانسرا آن میزبانم کز سیه بختی
شود چون زهر اگر درکاسه مهمان‌شکر ریزم

فلك كور است و من آهی غبار آلود میخواهم
که گـرد توتیا در دیده این بی بصر ریزم
زخود هرقسم طرحی ریختم **قصاب** شدباطل
همان بهتر که من این‌طرح درخاك دگر ریزم

(۲۳۱)

بعشق تو گر سر نبازم چه‌سازم
بداغ غمت گر نسازم چـه سازم
دل و دین و هستی شده سد راهم
گراین‌هرسه یکسرنبازم چه‌سازم
برآورده تیغی که خونم بریزد
برآن دست‌وخنجر ننازم چه‌سازم
بمن‌بسته ره خصم بیرحم‌اگرجان
دراین کهنه ششدر نبازم چه‌سازم
چو درمان **قصاب** درد تو باشد
بدرد تویکسر نسازم چه سازم(۱)

(۲۳۲)

تا خون‌خویش در ره جانانه ریختیم
آبی بپای آن بت فـرزانه ریختیم
کردیم ظرف دیده لبالب زخون دل
این باده را زظرف به پیمانه ریختیم
دادیم جای مهر تو را در زمین دل
تخمی‌بخاك این ده ویـرانه ریختیم
خوردیم مابیاد رخت قطره‌های اشك
الماس ریزه بین که به پیمانه ریختیم
اندوه وداغ و درد و غم و آتش فراق
کردیم جمع و در دل دیوانه ریختیم
**قصاب** آب اشك ندامت نداشت سود
چندانکه پیش محرم وبیگانه ریختیم

(۲۳۳)

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
جدا کردند رخسار تـرا با آفتاب از هم

---

(۱) این‌غزل ذوقافیتین ولی قوافی‌تمام ابیات آن مکرراست ومابهمان صورتی که یافته‌ایم بچاپ میرسانیم .

زبس کاهید ما را دردا وزین هجر ، از آهی
فرو ریزد بنای هستی ما چون حباب از هم

مگر اندر بغل دارند جزو بیوفائی را
که آموزند دایم گلرخان درس کتاب ازهم

دل صد پاره آتش نهاد خون چکانم را
ببزم عیش میگیرند خوبان چون کباب‌ازهم

یکی اززلف پیچ ودیگری تاب از کمر دارد
نمی‌باشد پریشان خاطرانرا پیچ وتاب از هم

دل‌آباد اگر خواهی مکن ویران‌دل کس‌را
که می‌باشند اکثر خانه دلها خراب از هم

نمی‌آیند بیرون روز حشر از عهده دل‌ها
اگرجوئیم‌ما **قصاب** باخوبان حساب‌ازهم

(۲۳٤)

در عشق عاقبت به بلا مبتلا شدیم
تا پای بندآن سر زلف دو تا شدیم

تا آمدیم بر سر سودای دوستی
دادیم نقد دل بتو و مبتلا شدیم

بیگانگی زمردم عالم ضرر نداشت
ازخود برآمدیم وبخلق آشنا شدیم

گیریم تا زسفره افلاك توشهٔ
چون‌دانه خرد دردل این‌آسیا شدیم

دادیم‌صبروهوش و گرفتیم داغ‌هجر
تا همنشین بآن صنم بی وفا شدیم

از ما کنند خلق تماشای عالمی
درعشق همچوآینه گیتی نما شدیم

بردیم ره بعیش و گرفتیم کام دل
**قصاب** چونکه‌ماوتوبی‌مدعا شدیم

(۲۳۵)

چگونه پیش تو آیم فسانهٔ که ندارم
چطور دور توگردم بهانهٔ که ندارم

همیشه خاطرمن‌جمع‌از فشار حوادث
چرا زسیل گریزم زخانهٔ که ندارم

هنوز بیضه‌من‌بودخون که‌سوخته‌شدپر چرا بباد دهم آشیانهٔ که ندارم
رقیب‌محرم ومحروم بنده‌پیش دوزلفت چه دم زعشق زنم قدر شانهٔ که ندارم
ببزم محرم وبیگانه غیر عشق چگویم بجز حکایت هجران ترانهٔ که ندارم
چوقصد خال تو کردم بدام دانه فتادم کجا روم بجز آندام دانهٔ که ندارم

کجا روم‌من‌و**قصاب** حاجت‌از که‌بخواهم
بغیر خاك درش آستانهٔ که ندارم

(۲۳۶)

زآتش عشق تو در هر جا که مأوا میکنم
همچو بوی عود خود را زود رسوا میکنم
کم فضائی بین که‌مثل غنچه‌در گلزار دهر
همچو گل می‌پاشم ازهم‌گر دلی وامیکنم
بیکسم چندانکه جسم خویش میکاهم چونی
همدمی تا از برای خویش پیدا میکنم
سر بزیرم از حیای او نه از وهم رقیب
کافر عشقم اگر از شاه پروا میکنم
میدهم‌دل تا بگیرم زلف در بازار حسن
مصحفی آورده با زنّار سودا میکنم
گرچه هستم‌ازتهی‌دستان ولی‌همچون‌حباب
خویش را از یك نفس واصل بدریا میکنم

چون زشیخان ریائی مطلبی حاصل‌نشد
بعد ازاین **قصاب** درمیخانه مأوا میکنم

(۲۳۷)

ایخوش‌آنروز که از خواب گران بر خیزم
بتمنای تو ای سرو روان بر خیزم

ایخوش آندم که به تعظیم خدنگت از خاك
سر قدم ساخته از جا چو نشان بر خیزم
پای برخاستنم نیست زکوی تو مگر
بمدد کاری عشق تو زجان بر خیزم
توشه‌ای کو که از این‌خانه نهم بیرون پای
از پی چلّه از این روی کمان بر خیزم
در میان حائل عکس رخ دلدار منم
میشود ظاهر اگر خود زمیان برخیزم
ذره از پرتو خورشید سماعی دارد
سزد از عکس تو گر رقص کنان برخیزم
یاد آن لحظه که در آتش شوقت چو سپند
افتم و باز زجا نعره زنان بر خیزم
غیر تسلیم شدن چاره ندارم **قصاب**
حکم‌یاراست که‌من ازسرجان برخیزم

(۲۳۸)

عاشقم عاشقم بیار قسم
بوصال تو ای نگار قسم
دیده‌ام شد سپید درطلبت
بسر راه انتظار قسم
گرشوم کشته ترك‌او نکنم
بدم تیغ آبدار قسم
در پریشانیم سخن نبود
بسر زلف تابدار قسم
جگرم‌شد کباب‌درره‌عشق
بتو ای آتشین عذار قسم
جزخزان‌موسمی ندیده گلم
بخود آرائی بهار قسم
بلبل گلستان باغ ویم
بتماشای لاله زار قسم
دل‌وجان‌هردوباختم‌یکجا
بحریفان خوش قمار قسم
ندهد دل بدیگری **قصاب**
بسر نازنین یار قسم

(۲۳۹)

در هر دو جهان عاقل و فرزانه نباشم
گر آنکه گرفتار تو جانانه نباشم

دلرا زفغان میکنم از درد تو خالی
فریاد از آن روز که دیوانه نباشم

بر گرد سرت گردم وجان باز بسوزم
اینها نکنم پیش تو پروانه نباشم

از خود نروم شام فراق تو که ترسم
مهرت در دل کوبد ودرخانه نباشم

دارم بدل از داغ توصد گنج نهان بیش
از سیل حوادث زچه ویرانه نباشم

مردان همه‌جان در ره جانانه سپردند
چون سر نسپارم زچه مردانه نباشم

سردارشده عشق‌وگر امروز شبیخون
بر لشکر زلفت نزنم شانه نباشم

درس دل وجان باختن‌از عشق گرفتم
تا گوش برآواز هر افسانه نباشم

**قصاب** دراول بغمش دست اخوّت
دادم که‌دراین مرحله‌بیگانه نباشم

(۲٤۰)

برمیان تاری ز زلف یار میخواهد دلم
سبحه را افکنده و زنّار میخواهد دلم

تا نشانی هست ازغمخانه زندان دوست
کافرم گرجانب گلزار میخواهد دلم

تانشینی درمیان‌چون‌نقطه بر گردسرت
یکقدم‌رفتارچون پر گار میخواهد دلم

روشن آنمجلس که‌ازحسن‌توباشدتابصبح
چون کواکب دیده بیدار میخواهددلم

نه‌فلك‌را باده شوقت بچرخ‌آورده است
هم ازاین می باده سرشار میخواهد دلم

درفراقت‌جان من‌عمریست‌تاب‌آورده‌ایم
یکنفس درطاقت دیدار میخواهد دلم

آنقدر **قصاب** می‌دانم که از کون ومکان
عشق را میخواهد و بسیار میخواهد دلم

(۲٤۱)

مردیم زغم تا بتو خود کام رسیدیم
از سایه تیغت بسر انجام رسیدیم

خواندیم چو لوح سر خاك شهدا را
بر مطلب بی مهری ایام رسیدیم

روزیکه برون‌آمده ازبیضه زشوقت
پر نا زده اول بسر دام رسیدیم

درعشق تو گشتیم دمی گرم که چو نصبح | ازیك نفس عمر بانجام رسیدیم

بسیار طپیدن ندهد فائده در خاك | تسلیم چو گشتیم به آرام رسیدیم

بی بهره از آن زلف نشد گردن **قصاب**

ما نیز بیك حلقه ازین دام رسیدیم

(۲٤۲)

شبی ای مه بپا بوست رسیدن آرزو دارم

دوبیت ازلعل جان بخشت شنیدن آرزو دارم

نشینی دربساط دل چو شمع ومن چو پروانه

ترا یکسر بگرد سر پریدن آرزو دارم

سرت گردم کمان نارت از بس چاشنی دارد

لب زخم خدنگت را مکیدن آرزو دارم

گلستانست سر تا پایت ای غارتگر دلها

گل وصلی ازین گلزار چیدن آرزو دارم

من لب تشنه قربانت شوم در وادی هجران

زتیغت شربت آبی چشیدن آرزو دارم

چو شمع زنده دربزم وصالت تاسحر سوزان

سرخود را بپای خویش دیدن آرزو دارم

چه میخواهم دگر **قصاب** یکشب درسر کویش

طپیدن جان بدون آرمیدن آرزو دارم

(۲٤۳)

سوختم مهر یار را نازم | گرمی آن نگار را نازم

خار راهش زگریه ام شد سبز | فیض این نو بهار را نازم

تا قیامت کشیده وعده وصل | طاقت انتظار را نازم

بردن نرد عشق جان بازی است | دو شش این قمار را نازم

غم آفاق را بمن دادند رتبه و اعتبار را نازم

کشتیم شد ز دیده طوفانی دیده اشکبار را نازم

کرده ما را زخود پریشان‌تر سر زلف نگار را نازم

سنك زیرین آسیا شده‌ام گردش روزگار را نازم

ز پدر دارم ارث صحرا را خانه بی حصار را نازم

خون دل شد حواله **قصاب**

تا بحشر این قرار را نازم

(۲٤٤)

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم

ز تیر غمزه و بیداد خوبان پر بر آوردم

لبش را با تبسّم آشنا کردم به مهر آخر

بقلاب محبت ماهی از کوثر بر آوردم

ز خال عنبرش بوئی گمان می داشتم در دل

زدم آتش بخود تا دود از مجمر بر آوردم

دل سوزان زچشمم لخت لخت افتاد بردامان

بجای‌اشك ازین‌دریای خون آذر برآوردم

شکستم بستم از بیم نگاهش آرزو در دل

کشم چون‌آه کوئی‌از جگرخنجر برآوردم

نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم

ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم

مراشد دیدگان لبریز ز اشك گاه گاه دل

دو دریا آب ازین یك قطرهٔ گوهر برآوردم

ندارم‌شکوه **قصاب** از کسی‌درسوختن‌هرگز

چنار آسا ز جسم خویشتن آذر بر آوردم

گر درین ظلمت چراغی پیش پا میداشتم
راه بـر سـر چشمه آب بقـا میداشتم

سرنگون برچه نمی افتادم از خود بی خبر
چشم اگر بر نقش پای رهنما میداشتم

میزدم بر سنگ بس رنجیده ام از روزگار
گر بـکف آئینه گیتی نمـا میداشتم

میشدم در زیر بار منت گردون هلاك
گر جوی در زیر این نـه آسیا میداشتم

پای همت میزدم بر فرق چرخ مستعار
تکیهٔ گـر بـر سریـر بوریـا میداشتم

دیده‌ام زین خاکدان میشد سفید ازانتظار
گـر ز دست خـلق چشم تـوتیا میداشتم

خـرمنم را باد غم میداد بـر بـاد فنـا
گر ز کشت دهر یك جو مدعا میداشتم

پاك میسودم بهم ز افسوس تا گلگون شود
هر دو کف گر خواهش رنگ حنا میداشتم

اولین گامم نخستین پایه معراج بود
آنچه در سر هست اگر در زیر پا میداشتم

دیده گر میدوختم از سیم قلب روزگار
در نظر اکسیر بهـر کیمیـا میداشتم

میگذشتم گر ز جسم عاریت چون‌بوی گل
جا در آغوش و بر و باد صبا میداشتم

دولت تیزی (۱) که زیر تیغ خونریز تو بود

من طمع از سایه بال هما میداشتم

کاش جای توتیا **قصاب** روز واپسین

در نظر قدری ز خاك کربلا میداشتم

(۲۴۶)

ای ز آتش حسن تو شبستان وفا گرم — وز شعله رخسار تو هنگامه ما گرم

ترسم ز لطافت شود از رنگ برنگی — بسیار گل روی ترا کرده حیا گرم

چون‌شمع برافروخته ازوی بچکدموم — از عکس تو شدآینه را بسکه‌قفا گرم

از مردمکم دیده بد دور که امروز — آمد بنظر تیر توام نام خدا گرم

نگذاشت که از آتش عشق توشود سرد — برداشت زجا پیکرم از خاك هما گرم

چون‌پای تورنگین شود ازدیده خونبار — دیگر نشود رونق بازار حنا گرم

برمشت(۲) حناپامزن ایشوخ که **قصاب**

کرده بسر آتش سوزان تو جا گرم

(۲۴۷)

کارم ز عقل راست نشد بر جنون زدم — سنگی بشیشه فلك واژگون زدم

رنگین نشد زگریه مردانه چهره‌ام — پیمانه را ز میکده دل بخون زدم

بنیاد هستیم ز نگاهی بباد رفت — تا چون حباب خیمه بدریای خون‌زدم

برخواستم ز آتش شوق توچون سپند — گرم آنچنانکه نعره ندانم که چون‌زدم

**قصاب** برنخاست صدا از یك آشنا

چندانکه حلقه بردردنیای دون‌زدم

---

(۱) دولت تیز. کنایه ازدولتی که یکی بعد ازدیگری من‌دون استعداد بکسی‌روی آورد . سلمان ساوجی دراینمعنی‌گوید :

من ازهرزخم شمشیرت نشان دولتی‌دارم — ندانم عاقبت برسر چه آرد دولت تیزم

(فرهنگ آنندراج)

(۲) دراصل چنین است.

(۲٤۸)

کجاست دیده که رو سوی یار خویش کنم
علاج درد دل بیقرار خویش کنم
ز خاك کوی بتان بوی غم نمی آید
مگر همان بسر خود غبار خویش کنم
چو کرم پیله بخود در تنم شب هجران
بحالتی که غمش را حصار خویش کنم
بابر جمله کریمان نظر فکنده و من
نگه بچشم تر اشکبار خویش کنم
بهجر اگر کشیم دل نمی کند باور
دروغ وصل تو تا کی بکار خویش کنم
خط غلامی او خطّ سرنوشت من است
همین بس است که لوح مزار خویش کنم
هزار حیف که در این چمن رسید خزان
امان نداد که فکر بهار خویش کنم

طمع بهیچ ندارم دراین جهان **قصاب**
سوای جان که فدای نگارخویش کنم

(۲٤۹)

ببزم دهر حرف دشمنی عامست میدانم
لبی کز شکوه نگشاید لب جامست میدانم
همین باشد میسّر کیمیای وصل عاشق را
نشان از هستی عنقا همین نامست میدانم
بکار خستگان خویش میکن گوشه چشمی
غذای عاشق بیمار بادامست میدانم

مکن منعم ز بیتابی که‌چون سیماب عاشق‌را
نگردد آنچه گرد خاطر آرامست میدانم
ندارند اهل شوق از هیچ جانب راه بیرون‌شو
جهان مرغان دل را سر بسر دامست میدانم
مخور تا میتوان ایدل فریب جلوه دنیا
نگردد آنچه حاصل در جهان کامست میدانم
تفاوت نیست وصل وهجر حیران مانده اورا
به پیش‌چشم اعمی‌صبح ، چون‌شامست‌میدانم
طمع دل از هوای وصل جانان بر نمی دارد
وگرنه آرزوی عاشقان خامست میدانم
ز **قصاب** پریشان از سروسامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سر انجامست میدانم

(۲۵۰)

تا چون نگه توانشد دور ازمیان مردم — زنهار جانسازی در خانمان مردم
پرواز گیر ایدل تا کی چو مرغ تصویر — حیران توان نشستن در آشیان مردم
چشم ازرُخ بپوشان برداردست از زلف — نتوان بچاه رفتن باریسمان مردم
ازحرص‌همچو کرکس تا کی‌دراین‌بیابان — چشم‌طمع توان داشت براستخوان‌مردم
خاکت بدیده ای نفس‌شرمی بیارتاچند — پرچون‌مگس‌توان‌زدبر گردخوان‌مردم

**قصاب** همچو طوطی آئینه در برابر
تاچند میتوان زد حرف ازدهان مردم

(۲۵۱)

بهر قتلم داد پیغامی که من میخواستم
ازلبش حاصل شدآن‌کامی که من میخواستم
از جواب تلخ آن شیرین زبان راضی شدم
بود در این قند بادامی که من میخواستم

شد درون سینه نقش خاتم دل داغدار
کرد پیدا این نگین نامی که من میخواستم
سر زد از گرد عذار یار خطّ دلفریب
درچمن گسترده شد دامی که من میخواستم
ناله همدم، آه آتش بار، مژگان خون چکان
داد آخر آن سرانجامی که من میخواستم
گردش چشمی زیك نظّاره‌ام مستانه کرد
داد ساقی باده از جامی که من میخواستم
از خم زلف تو آزادی نخواهد یافتن
مرغ دل افتاده در دامی که من میخواستم
در تبسم گفت زیر لب که قربانم شوی
آخر آن مه داد دشنامی که من میخواستم
بی تأمل در رهش **قصاب** کردم جان نثار
شد نصیب امروز آرامی که من میخواستم

(۲۵۲)

با آنکه در قلمرو هستی یگانه‌ام
بر گوش روزگار، گران چون‌فسانه‌ام
نه‌دشمنم‌به پهلوی خودجادهدنه‌دوست
در آب همچو موج و در آتش زبانه‌ام
هرجا که دام واشود آنجا مجاورم
هر جا خدنگ بال گشاید نشانه‌ام
مشتاق پایمردی برق است خرمنم
محتاج دستگیری مور است لانه ام
چون‌ذرّه جانب وطنم باز گشت نیست
آتش زده است عشق تو بر آشیانه‌ام
جز شرح حال من نبود ورد عندلیب
در نزد اهل دل غزل عاشقانه‌ام
گه چون غبار همدم باد است هستیم
گه چون حباب بر سر آبست خانه‌ام
گاهی روم بآتش و گاهی شوم بآب
القصه طفل پادو این کارخانه‌ام
دل چاك گشت‌ودولت‌زلفش‌نداد دست
**قصاب** داغدار ز اقبال شانه‌ام

(۲۵۳)

گفت دلبر برمن ازحسرت نگر گفتم بچشم
غیر من بردیگری منگر دگر گفتم بچشم
گفت اگرداری سروصلم دراین محنت سرا
بایدت کرد ازجهان قطع نظر گفتم بچشم
گفت دور از ماه رخسارم نباید بازداشت
چون کواکب دیده هرشب تاسحر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای گرد سر گردیدنم
تا بکویم آمدن باید بسر گفتم بچشم
گفت دور عارضم در تیرگی چون مردمك
بایدت بنشست هرشب تا سحر گفتم بچشم
گفت اندربزم من گریان وسوزان همچو شمع
غوطه باید خورد درخون جگر گفتم بچشم
گفت اگرخواهی که باشی درشهادت سرخ روی
خون بجای اشك بارازچشم تر گفتم بچشم
گفت اگر **قصاب** میخواهی گلی گیری در آب
بایدت تر ساخت خاك رهگذر گفتم بچشم

(۲۵٤)

همان بدیده غباریکه داشتم دارم | بخاك پای تو کاریکه داشتم دارم
همان چو گرد دراین وادی تمام خطر | قفای شاهسواریکه داشتم دارم
چوسیل، سینه پر افغان وچهره خاك آلود | بکوه و دشت گذاریکه داشتم دارم
چهارفصل گذشت ازدل وهمان از داغ | گل همیشه بهاریکه داشتم دارم
خراب شد تن من همچو نقطه پرگار | بگرد خویش حصاریکه داشتم دارم
شدم محیط و لب از آب تر نمی سازم | همان چو دجله کناریکه داشتم دارم

زخواندن دل وجان میدهم دوسرتاوان	بخصم راه قماریکه داشتم دارم
دلی ز خون جگر چون پیاله لبریز	همان بدست نگاریکه داشتم دارم
ز خال و ابروی اودست بر نمی دارم	نظر بمهره و ماریکه داشتم دارم

بسعی راست نشدکار دل مرا **قصاب**
ز خون دیده مداریکه داشتم دارم

(۲۵۵)

زنم گردم غبار خاطر دلدار میگردم
شوم گر طوطی این آئینه را زنگار میگردم
میان ما و جانان آشنائی نیست بی نسبت
بهررنگی که آنگل میشود من خارمیگردم
ز یك افسانه درخوابیم اما از ره وحشت
بهر کس پا زند ایام من بیدار میگردم
مرا سرگشتگی برجاست تادردل مکان‌داری
نفس تاهست بر گرد توچون پرگارمیگردم
بخاك افتاده چون آب روان **قصاب** درگلشن
بگرد قامت آنسرو خوش رفتار میگردم

(۲۵۶)

روزی بدوز آنـوبـردلدار نشستم	گفتم که توئی قبله من گفت که‌هستم
گفتم‌چه‌شدآن‌عهدی(۱) وپیمان که‌تو بستی	گفتا که همان لحظه اش از نازشکستم
گفتم که‌بخورباده گرفت وبزمین ریخت	گفتم که چرا ریختیش گفت که مستم
گفتم زکه عاشق کشی‌آموختی امروز	گفتا که بدین شیوه من از روزالستم
گفتم که‌شکستی‌دل‌ما گفت درست‌است	گفتم که چراخنده زنان گفت که‌مستم

گفتم چه شدآندل که ز**قصاب** ربودی
برداشت ز زیر قدمش داد بـدستم

---
(۱) دراصل چنین است

(۲۵۷)

بچشم کم مبین بر آه من در خسته جانی هم
فلک را می‌توانم زد بهم در ناتوانی هم
بمن بی آنکه گردد همنشین بر گشته مژگانش
باین دیر آشنائی می‌نماید سرگرانی هم
تلاش وصل اگر افکنده باشد بر پر عنقا
دلی خوش میتوان کرد از نشان بی‌نشان هم
جواب نامه‌ام را ایخدا تا ترس با قاصد
نمی گوئی گراز دل، میتوان گفتن زبانی هم
شدم رنجور وخونین دل ندانم عاقبت با من
چه‌خواهد کرد اشك سرخ ورنك زعفرانی هم
شدم **قصاب** چون تسلیم پیش یار دانستم
که‌میبود دست‌خواب راحتی درزندگانی‌هم

(۲۵۸)

ساقی کجاست کز می گلگون نشسته باشیم
چون داغ لاله تا کی درخون نشسته باشیم
شاید که آشنائی ما را کند نوازش
تا کی چو حلقهٔ در بیرون نشسته باشیم
خوبست راستی را از سرو یاد گیریم
تا کی چو بید مجنون وارون نشسته باشیم
سازد ذلیل ما را رویش زلشکر خط
برعارضی که‌چون خال موزون نشسته باشیم
یاران و هم نشینان کردند کوچ و رفتند
تنها در این بیابان ما چون نشسته باشیم
**قصاب** از دوعالم کردی تو قطع امید
بهتر کزاین‌دومنزل بیرون نشسته‌باشیم

# حرف‌النون

(۲۵۹)

شدم تسلیم در کوی تو منزل را تماشا کن
بخاك وخون نشستم تا کمر گل را تماشا کن
زتن دوری نمود از یك تبسّم سیر کن جانرا
زخود رفت از نگاهی طاقت دلرا تماشا کن
کنارم باز سبز از دانه اشك ندامت شد
بیا برچشم من بنشین وحاصل را تماشا کن
بسرداغ جنون پیداست‌پنهان سوخت بایددل
در این دیوانگی‌ها عقل کامل را تماشا کن
زدل‌هرگز نمی‌گردد خطا یك تیرمژگانش
شکار اندازی صیاد قابل را تماشا کن
عجایب وحشتی **قصاب** درخون جگر دارم
طپیدنهای مرغ نیم بسمل را تماشا کن

(۲۶۰)

ساقی بیا ودر قدح از لطف باده کن
رحمی بحال عاشق از پا فتاده کن
باری غبار کلفتم از لوح دل بشوی
این لوح‌را چوصفحه آئینه ساده کن
دارم من از خیال تو در سینه شعلهٔ
بنمای روی وآتش ما را زیاده کن
واصل باونگشته عبادت درست نیست
در کعبه گر نماز گذاری اعاده کن

اول زدرد توشه راهی بهم رسان آنگاه عزم رفتن وتحصیل جاده کن

معلوم ما شده است که از سر گذشتهٔ

**قصاب** راه صلح زدلدار اراده کن

(۲۶۱)

داغ دلرا کرد از چاك آشکارا پیرهن عاقبت درعشق ما راساخت رسوا پیرهن

تنگك در آغوشش آوردن نصیب مانشد نامسلمان‌شانه ، کافرسرمه ، ترساپیرهن

مگذرازحق‌بیتوهرشب‌تاسحر‌درسوختن می کند امدادها چون شمع‌با ما پیرهن

نشئه کیفیت معنی زلفظ نازك است باده را پوشند می‌خواران زمینا پیرهن

صدق‌پیش‌آورکه‌ازاعجازخوبان‌دورنیست دیده یعقوب را گر ساخت بینا پیرهن

سینه‌شد **قصاب**چون گل‌چاکچاك ازدست‌صبر

بر رخ دل عاقبت بگشود درها پیرهن

(۲۶۲)

نه همچون خال بر کنج لبش جا میتوان کردن

نه از لعل لبش قطع تمنا میتوان کردن

کجا بند نقاب از روی او وا می‌توان کردن

نه ابرویش بیك انگشت پیدا میتوان کردن

مگر بوی نسیم زلف یاری بشکفد دل را

وگرنه کی زناخن غنچه را وا میتوان کردن

مشو ای شمع مشتاقان زمانی از نظر غائب

دمی چون مردمك بر چشم‌ما جا میتوان کردن

زدی چون تیرسیر وحشت درخون طپیدن کن

که صید نیم بسمل را تماشا میتوان کردن

بخطّ پشت لب خطّ بنا گوشش سخن دارد

گمانش آنکه با یاقوت دعوا میتوان کردن

توان گفتن سخن **قصاب** چند از لعل نوشینش
کجا شیرین دهان از حرف حلوا میتوان کردن

(۲۶۳)

عمریست سراسر که به آزار منم من — سرگشته در این حلقه پرگار منم من
در گلشن معنی گل بی خار توئی تو — پیش نظر خلق جهان خار منم من
سروی زغم فاختهٔ آزاد توئی تو — پیش قد سرو تو گرفتار منم من
پیش آ که دوای دل بیمار توئی تو — در هر دو جهان طالب دیدار منم من
از چشم فروشنده صد فتنه توئی تو — ازلطف نظر کن که خریدار منم من
شب تا بسحر شمع دل افروز توئی تو — پروانه پر سوخته ای یار منم من

زنهار مشو پیرو این زهد فروشان
**قصاب** از این طایفه بیزار منم من

(۲۶٤)

خوش عشرتی است با دل دانا گریستن — بر کشت خویش در دل شبها گریستن
برحال خود بدر که او پیش بینی ایست — امروز در مصیبت فردا گریستن
باید بپای سرو چمن با صد آرزو — رفتن بیاد آنقد رعنا گریستن
تو سرو جویباری و ما ابر نو بهار — ازتوست جلوه کردن واز ما گریستن
درمجلسی که جای کند در کف تو جام — خون باید از نشاط چو مینا گریستن

**قصاب** تنگنای قفس سیر گوشه ایست
تا کی توان بدامن صحرا گریستن

(۲٦٥)

کی شود معلوم هر بیگانه شرح حال من
دیگری جز دوست آگه نیست ازاحوال من
چون زخویش آگه توانم گشت کز بخت سیاه
تار سازد خانه آئینه را تمثال من

مرغ تصویرم مرا در دل غم پرواز نیست

روز اول بسته بر موئی مصوّر بال من

همچو داغ لاله از بیحاصلی در این چمن

می‌نماید تیره بختی در قبای آل[1] من

با غم هجر تو شبهای جدائی راز دل

می کنند اظهار بی ایما زبان لال من

زاهدا بر خیز تا قسمت کنیم اسباب عیش

حور جنّت از تو درد داغ جانان مال من

زانتظار مقدمش **قصاب** در راه طلب

من شدم پا مال صبر وصبرشد پامال من

(۲۶۶)

سر کن سخن از آن‌لب و دفع ممات کن — خونها ز رشك بر دل آب حیات کن

از یك تبسم شکرین مغز پسته را — بنما زلطف و باز همان در نبات کن

بهر خراج حسن زما نقد جان بگیر — آنگاه خط بر آور و پشت برات کن

از شش جهت بلشگر غم بند آر راه — رخ برفروز وشاه درین عرصه مات کن

بنشین دمی فدای تو گردم بدیده‌ام — یك ره نظر بمن ز ره التفات کن

**قصاب** مستحق تماشای حسن تست

بنما جمال خویش وحساب ز کوة کن

(۲۶۷)

شوی هر جا دچار چشمش اظهار محبت کن

دراین میخانه‌چون‌واردشوی‌می‌نوش وعشرت کن

بهر حالت که باشد دستگیری کن ضعیفانرا

رسی بر مشهد پروانه گر روزی زیارت کن

(۱) آل سرخ نیم رنك است

درآ غافل به تن هر گه که بینی رفته‌ام از خود
بجز مهر تو هرچیزی که در دل بود غارت کن
ز جوش کشتگان تیغ ناز خویش عالم را
ز جا بر خیز و بنما جلوهٔ بـر پا قیامت کن
زهجرت مـردم و یکره مرا بـر سر نمی‌آئی
بقـربان سرت گـردم بیا و ترك عادت کن
بـه تعمیر وجودم آب ده شمشیر ابـرو را
چه شدعمریست‌ویران کرده‌ای‌یکدم‌عمارت کن
نمی‌گویم برون آ، یا بمان بـی اختیار من
برو ای جان و جانان آنچه فرماید اطاعت کن
لباس زندگی را نیست آسایش اگر خواهی
روی چون‌در کفن تا میتوانی خواب راحت کن
حضور قلب بتوان یافت **قصاب** از قناعت‌ها
تو را چون کرد بسمل باش تسلیم وقناعت کن

(۲۶۸)

ایکه خاك آستانت سجده گاه عاشقان — خشت‌وفرش بارگاهت مهروماه عاشقان
سر بتاج قیصر و خاقان نمی‌آرد فرو — در سریـر خاکساری شب کلاه عاشقان
گم شود خورشیداز کثرت‌بزیردست‌وپا — چون برون آیند درمحشر سپاه عاشقان
کشتگان ناز اورا شاهدی درکار نیست — چهره زرد است در محشر گواه عاشقان
تا بکی خواهی شکستن خاطـر **قصاب** را
جان من پرهیز کن از تـیر آه عاشقان

(۲۶۹)

سرا پایم چمن شد بس گل حسرت دمید از من
چه‌رنگارنگ گلهائی توان هرروز چید از من

برون شد روشنائی از نظـر تا رفت آندلبر
تهی شد قالب از روح روان تا پا کشید از من
قدم خم‌شد چوابرو تا ز دل بر گشت مژ گانش
بجای اشك خون بارید چشمم تا برید از من
ندارد مهر گویا کین بود در مذهب خوبان
و گرنه جز محبت حرف دیگر کی شنید ازمن
ندارم جنس نایابی که ترسم رایگان گردد
بصد جان کی غمش رامیتواند کس خرید ازمن
بقربان تو گردم زآرزو از من چه می‌پرسی
چه میآید بدرگاه تو دیگر جز امید از من
بمن بسیار می‌ماند نمی‌دانم کـه صنع حق
مرا از خاك غم یا خاك غم را آفرید از من
نگاه شوخ او ترسم در این صحرای پر وحشت
نیابد منزل خود را زناز از بس رمید از من
بگفتار **نظیری** خویش را **قصاب** می‌خواهم
که‌در روز جزا مظلوم‌تر نبود شهید از من

(۲۷۰)

عالما علم زدلها نه تو داری و نه من
خبر از شورش دنیا نه تو داری ونه من
نشئه هست در این بزم نهان در هر دل
علم از این باده ومینا نه تو داری ونه‌من
درسری‌نیست‌در‌اینده‌ر که‌سودائی نیست
خبری زآنسر و سودا نه توداری و نه‌من
ایدل از پیچ وخم زلف بتان دست بدار
ره درین سلسله اصلا نه توداری ونه من
بخیال قدش ای ماه چه سر گردانی
راه در عالم بالا نه تو داری و نه من
آنچه امروز بر آن ما و تو داریم نزاع
با خبر باش که فردا نه تو داری ونه من
هست **قصاب** جهانیکه تماشا دارد
حیف کاین‌دیده بینانه‌توداری‌ونه‌من

(۲۷۱)

حسن تو از نور است و جان نیمی ازین نیمی از آن
وز شیر و شکّر آن دهان نیمی ازین نیمی از آن
آب نبات و انگبین بسیار جمع آمد که شد
لعل تو ای شیرین زبان نیمی ازین نیمی از آن
رو داد چندین گفتگو بامشک و عنبر تا از آن
خال رخت آمد عیان نیمی ازین نیمی از آن
گویا قد سرو ترا با جان و دل در این چمن
پیوند کرده باغبان نیمی ازین نیمی از آن
در گلشن خوبی شده از لاله و گل عارضت
ای دل نواز عاشقان نیمی ازین نیمی از آن
آشوب این نه آسمان یا شورش کون ومکان
شد پیچ و تاب آن میان نیمی ازین نیمی از آن
دو چشم مستت هر یکی دارند نیمی از دلم
آسان گرفتن کی توان نیمی ازین نیمی از آن
زد از جمال لاله گون و زچشم مست پرفسون
**قصاب** را آتش بجان نیمی ازین نیمی از آن

(۲۷۲)

من نمی گویم که منع نرگس غماز کن
بنده چشمت شوم تا میتوانی ناز کن
کارعشاق پریشان روزگار از دست رفت
چند روزی تار قانون محبت ساز کن
می توان آئینه کردن محرم اسرار خویش
چون زبان بسته ام دادی انیس راز کن
کس چو من آشفته زلف دلاویز تو نیست
گر پریشان خاطری خواهی مرا آواز کن
گلشن دلهاست در پهلویت از بند قبا
یك گره بگشا و چندین غنچه را دل باز کن
سر زد از گرد عذار یار خط ایمرغ دل
طرفه دامی درچمن گسترده شد پرواز کن
ناوکش **قصاب** سر گرم از تن خاکی گذشت
میرسد از گرد ره تیرش بدل در باز کن

# حرف الواو

(۲۷۳)

مرا که نیست دمی روح در بدن بی تو
حرام باد دگر زندگی بمن بی تو

بجستجوی تو بعد ازوفات خواهم گشت
بگرد خویش چوفانوس در کفن بی‌تو

کجاست جلوه قدّت که سرو در چشمم
بود چو دود که برخیزد ازچمن بی تو

ز دست کوته و بی حاصلی چسازم پس
سزد اگر زنم آتش بخویشتن بی تو

چه شعله سوزِ دیارم ز غربت افزونست
چو شمع چند توان‌سوخت‌دروطن‌بی‌تو

زپای تا بسرم هم چوشمع زآتش عشق
بسوخت ریشه جان وگداخت تن‌بی‌تو

دلم تو داری و من دارم از ازل غم تو
زده است عشق مرا قفل بردهن بی‌تو✿

(۲۷٤)

عالمی را کرده سرگردان طواف کوی تو
می نماید کج بمردم قبله ابروی تو

پنجه خورشید برمی تابد از روی غضب
از غرور حسن زور و قوت بازوی تو

در رهت از روی شوق ای قبله جان کرده‌ام
پشت بر محراب تا دیدم خم ابروی تو

رو بهر جائی کسی دارد برای حاجتی
هست مارا ایشه درماندگان رو سوی تو

---

✿ مقطع این غزل بدست نیامد

در بساط عشق چون پروانه آخر سوختیم
ای چـراغ عـاشقان از اشتیاق روی تو
وادی عشق است و در گردن من دیوانه را
کار صد زنجیر برمی‌آید از یك موی تو
پای تا سر عدل را نازم که درصحرای عشق
می ستاند تـاج از شیر ژیان آهوی تو
دست کوتاهست از دامان آتش خاررا
چون‌کشد**قصاب**این آتش عنان‌خوی‌تو

(۲۷۵)

درد او هرچند بسیار است در جان باش گو
یار ازین معنی خبردار است پنهان باش گو
ما که در پیش غم اصلا پای کم ناورده‌ایم
مدعای او گر آزار است هجران باش گـو
کلبه بی دوست را تعمیر کردن ابلهی است
دل تهی چون ازغم یار است ویران باش گو
در حقیقت منصب آئینه و عاشق یکی است
هر دورا مقصود دیدار است عریان باش گو
از شکر خند سپهر پر فـریب از ره مـرو
آخر این‌بی‌رحم‌خونخوار‌است‌خندان‌باش گو
جنس دانش را نمی‌گیرند بی دردان بهیچ
این گهرچون بی‌خریداراست ارزان باش گو
میکند **قصاب** جوش گریه روشن دیده را
تا چراغ ما شرر بار است سوزان باش گو

(۲۷۶)

رفتی ز چشم ومـاند بجـا ماجرای تو خالی‌است‌دردو‌دیده‌ام ای‌دوست‌جای تو

گوئی که روشنائیم از دیده رفته است / تا گریه شسته از نظرم خاکپای تو

خاکم بسر که ازدل‌وجان دروجود من / چیزی نمانده است که سازم فدای تو

بسیار گشته‌ام بگلستان ندیده ام / یك برگ گل بشوخی رنگ قبای تو

باید بروتش از قفس سینه کرد زود / مرغ دلی که پر نزند در هوای تو

پنهان مکن زآینه رخسار خویشرا / چندانکه کسب نور کند از صفای تو

بگشا دری ز لطف که **قصاب** دیده را

کرده است حلقه دردولت سرای تو

(۲۷۷)

بیا ای بلبل از من گفتگوهای حزین بشنو

حدیث دردناك از خاطر اندوهگین بشنو

نگاهی کن بسوز گریه ام شبهای تنهائی

چو شمع از من حکایت بازبان آتشین بشنو

بیك نظّاره چشمش میکند تسخیر عالم را

رموز دلبری زان نرگس سحر آفرین بشنو

علاج ازمرگ گردد عشق را ، تدبیر نتوانی

همین رمز اززبان عیسی گردون نشین بشنو

زند چون مرغ روحم پرزشوقت در طپیدنها

ز بال وی صدای شهپر روح الامین بشنو

در این بتخانه پیکان غمت جا در دلم دارد

از این ناقوس افغان با زبان آهنین بشنو

خطر دریا نشین را بیشتر از موج می‌باشد

ز طوفانهای بی زنهار آن چین جبین بشنو

بکش تیغ ازمیان‌ای من فدای‌دست وبازویت

بصد شوق از لب زخمم صدای آفرین بشنو

منم **قصاب** کلب آستان حیدر صفدر
اگرخواهی بدانی نامم ازسجع نگین بشنو

(۲۷۸)

حدیث شام هجر از بلبل طرف چمن بشنو
رموز غنچه را گلچین چه می‌داند ز من بشنو
نظر بازی تورا دور ازعزیز خویش می‌سازد
بپوشان دیده را از مصر وبوی پیرهن بشنو
بباغ ازعندلیبان نکته پردازی چه می‌پرسی
بیا از من زمانی وصف آن گل پیرهن بشنو
دلی درآتش و از گریه در آب نمك دارم
اگر آهی کشم بوی کبابم از دهن بشنو
چو مارا زبیم قهرت شعله در زنهار می آید
اگر باور نمی داری ز شمع انجمن بشنو
پس از مردن گذارت اوفتد گر برسرخاکم
نوای هایهای الفراقم از کفن بشنو
بیا ای دلربا **قصابرا** گردان فدای خود
تأمل چیست قربان سرت گردم سخن بشنو

## حرف الهاء

(۲۷۹)

بخطّش می‌توان گردید رام آهسته آهسته
که قرآن میتوان خواندن تمام آهسته آهسته

زصیادی که من می‌بینم اینك می کشد آخر
ببوی خال عالم را بدام آهسته آهسته

رخت چون دید زان رشکی که می‌دارند مهرویان
هلالی شد زغم ماه تمام آهسته آهسته

گرانی های پا از سایه میسازد زمین گیرم
بهر جا می نهم از ضعف گام آهسته آهسته

گهی درتاب زلفم پارهٔ در تاب رخسارم
بحسرت میگدازم صبح و شام آهسته آهسته

فلك **قصاب** گوئی درجهان خون سیاووش است
ز من میگیرد اینك انتقام آهسته آهسته

(۲۸۰)

میرسی از راه و بهر ما صفـا آوردهٔ
از دیار حسن سوقات وفا آوردهٔ

برمتاع حسن اگر نازی کنی میزیبدت
تاجر حسنی تو و جنس حیا آوردهٔ

آنچه می بینیم ازحسن تو هم یوسف نداشت
اینهمه لطف وملاحت از کجا آوردهٔ

این خط سبزاست بردورلب چون شکرت
یا برات تازه بهر قتل ما آوردهٔ

می‌توانی کشت از نظّارهٔ **قصاب** را
گر شکرخندی برای خونبها آوردهٔ

(۲۸۱)

شد از فـراق توام قـامت کشیده خمیده
هزار خـار مـلامت بپـای دیـده خلیده

شب گذشته بیـاد رخ تـو مـردم چشمم
هزار قطره خون خورده تا سفیده دمیده

هزار بـار دلم میزند بگرد سرت پر
ندیده است کسی صید پر بریده پریده

بشوره زار بود بیشتر چراگه آهـو
بحیرتم که غزالم چرا ز دیده رمیده

ز عکس نیك و بد آئینه را ملال نباشد
یکیست در بر روشندلان ندیده و دیده

برون خرام که کرّوبیان عـالم بـالا
کشند خاك درت را ز شوق دیده بدیده

ز شوق دیدن رویت زدیده تا سر کویت
چه چاره مدّ نگاهم بسر دویده ندیده

رساند ریشه بخون رفته رفته نخل سرشکم
ازین نهـال ثمر تـا بهـم رسیده رسیده

بیاد دوست بسر بر وصال اگر ندهد رو
یکیست در بـر بلبل گل نچیده و چیده

چه باك ازدل **قصاب** کز فشار حوادث
هزارمرتبه خون گشته‌وزدیده‌چکیده

(۲۸۲)

منم در عـاشقی هـم طـالع پـروانـه افتـاده
ز رخسار تو صد جا آتشم در خـانه افتاده

بهر جا میروم شوق غمت سنگ جفابر کف

چو طفل شوخ دنبال من دیوانه افتاده

در این کنج جدائی هرگزم نایدکسی برسر

گذار سیل‌اشکم که بر این ویرانه افتاده

عجب نبود شود گر توتیا از گردش دوران

دلم در زیر این نه آسیا چون دانه افتاده

نسیم امروز دیگر خاطر آشفتهٔ دارد

مگر زلف دل آرایش بدست شانه افتاده

زمن احوال خال‌و گردش چشمش چه‌میپرسی

سیه مستی است بیخود بر در میخانه افتاده

نمی‌دانم‌چه‌می‌در جام داردچشم‌او **قصاب**

که‌آتش بردلم زین گردش‌پیمانه‌افتاده

(۳۸۳)

ای نگه با نظرت هم می وهم میخانه — گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر — طاق ابروی تو هم مسجد و هم بتخانه

نرگست باهمه درآشتی وهم درجنگ — نکهت باهمه هم محرم وهم بیگانه

لب شیرین توهم قوت بودهم یاقوت — خال‌گیرای توهم دام بودهم دانه

گاه با وصل بسر میبرد و گه با هجر — گاه‌آباد بود دل ز تو گه ویرانه

تو گهی‌شمعی‌و گه گل‌چه‌عجب‌باشداگر — که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

گفت **قصاب** تو دیوانه شدی یا عاشق

ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

(۲۸٤)

با صبر ساختم بوفا می برم پناه — مردم ز درد او بدوا می برم پناه

شاید که خضر ره بنماید بمن رهی — گم گشته‌ام براهنما می برم پناه

شد چار موجه کشتیم از دست سعی تو ای ناخدا برو بخدا می برم پناه
عاقل نیم که صبر بفریاد من رسد دیوانه ام بدار شفا می برم پناه
غیر از رضا به تیر قضا هیچ چاره نیست گشتم رضا به تیر قضا می برم پناه
یابم مگر شکفتگیئی از دم مسیح چون غنچه درهمم به صبا می برم پناه
دارم چو کاه پشت بدیوار کوی دوست از ضعف تن بکاهربا می برم پناه

**قصاب** از جفای سپهر آمدم به تنگ
بر درگه **امام‌رضا** می برم پناه

(۲۸۵)

کی جز لبش بجای دگر می‌برم پناه مورخطم به تنگ شکرمی برم پناه
امشب برنگ شمع بیاد جمال دوست میسوزم و بآه سحر می برم پناه
صدبار اگر بجور برانی ز نزد خویش بر درگه تو بار دگر می برم پناه
ز اکسیر این جهان مس قلبم طلانشد بر کیمای اهل نظر می برم پناه
شاید که کسب نور نماید ز عارضش بر آفتاب همچو قمر می برم پناه
سر میکشم ز جور حوادث بزیر بال چون مرغ تیر خورده به پرمی‌برم‌پناه
چون موجه سرشک برون رفتم ازنظر از بحر در گذشته به برمی برم پناه

کارم نشد ز درگه اهل مجاز راست
**قصاب** من بجای دگر می برم پناه

(۲۸۶)

ترك سر ناگفته دل بر مهر جانان بستهٔ
نیستی عاشق چرا بر خویش بهتان بستهٔ
سعی کن ایدیده تا پیداکنی سرچشمهٔ
چون صدف دلرا چرا برابر نیسان بستهٔ
هیچکس از سحر چشمت سر نمی‌آرد برون
از نگاهی راه بر گبر و مسلمان بستهٔ

منزل جمعیت آسایش دلهاست این

چیست این تهمت که بر زلف پریشان بستهٔ

در لبت موج تبسّم بخیه دلهای ما است

خون چندین زخم از گرد نمکدان بستهٔ

صید دام افتاده را صیاد بندد بال و پر

حیرتی دارم که چو نم رشته بر جان بستهٔ

کی فراموشت کنم‌ای جان گره بگشا ززلف

از چه ام این رشته بر انگشت نسیان بستهٔ

گوسفند تست **قصاب** از نظر نندازیش

تربیت کن بهترش چون خویش قربان بستهٔ

(۲۸۷)

ای شبچراغ دلها صهباست در پیاله ... یا عکس روی ماهت پیداست در پیاله

کیفیتی ز چشمت شد درشراب داخل ... یا آنکه دختر رز تنهاست در پیاله

افتاد چون نگاهت در جام باده کافیست ... دیگر شرابکردن بیجاست در پیاله

ساغر ز عکس رویت جام جهان نماشد ... رمزی که بود پنهان پیداست در پیاله

حضّار مجلست را تعظیم تست واجب ... از سجدهٔ صراحی رسواست در پیاله

گفتی که‌چیست‌درجام‌جزجان‌ودل‌چه‌دارم ... ساقی فدای جانت اینهاست در پیاله

گل گل‌شگفت‌حسنت ازتاب گرمی‌می ... در گلستانم امشب گلهاست در پیاله

تا عکس شمع رویش افتاده است در جام

پروانگیش **قصاب** از ما است در پیاله

(۲۸۸)

دلا بکار جهان اضطراب یعنی چه

شدن شناور بحر سراب یعنی چه

کشیده تیغ دودم صبح از میان برخیز
بزیر سایه شمشیر خواب یعنی چه
بدور خط نگهش نشئهٔ دگر دارد
در این بهار نخوردن شراب یعنی چه
چوموج بگذر ازاین بحر وچین برابر وزن
در آب خیمه زدن چون حباب یعنی چه
بسرعت ارگذرد یاردم مزن **قصاب**
کسی ز عمر نپرسد شتاب یعنی چه

# حرف الیاء

(۲۸۹)

زخود در عشق چون پروانه باید بی‌خبر گردی
اگر خواهی شبی آنشمع را بر گرد سر گردی
برو ای ناصح بیدرد از جانم چه میخواهی
ره عشقست میترسم زمن سر گشته تر گردی
بیك نظّاره او میفروشی هر دو عالم را
اگر یك گام با من درمحبت همسفر گردی
درخت بی ثمر را باغبان دور از چمن سازد
نهالی شو که در باغ محبت بارور گردی
بدریا موج باش و بر سر آتش سمندر شو
درآئین‌جهد کن تاروشناس خشك وتر گردی
مرا از گفتگوی دنیی و عقبی بر آوردی
برو ایدل که تاباشی تو ، درخون جگر گردی
خطر **قصاب** بسیاراست گروصل آرزو داری
مبادا در ره او تا نگردی کشته بر گردی

(۲۹۰)

تاکی ببزم شوق غمت جا کند کسی
خونرا بجای باده بمینا کند کسی

ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
باکج حساب عشق چه سودا کند کسی
تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
نشکفت غنچهٔ که بباد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی
خوش گلشنی‌است‌حیف که گلچین روزگار
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی
هرگز کسی بدرد کسی وا نمیرسد
خود را عبث عبث بکه رسوا کند کسی
عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی
دندانکه دردهن نبود خنده بدنماست
دکّان بی متاع چرا وا کند کسی
بر روضه‌های خلد قدم میتوان گذاشت
**قصاب** اگر زیارت دلها کند کسی

(۲۹۱)

تا کی فراقنامه ات انشا کند کسی
صد صفحه را بخون دل املا کند کسی
ریزم بدیده چند ز دل خون محض را
تا کی ز کوزه آب بدریا کند کسی

حاصل برای عبرت این روزگار نیست
این دیده را ز بهر چه بینا کند کسی
دنیاست هیچ وهر چه دروهست جمله پوچ
از بهر هیچ و پوچ چه غوغا کند کسی
اینخانه را چو وقف بر اولاد کرده اند
با این برادران ز چه دعوا کند کسی
چیزی بکس نداد که نگرفت باز ازو
دیگر ازین جهان چه تمنا کند کسی
طفلان بما مضایقه از سنگ میکنند
خودرا دگر برای چه رسوا کند کسی
گردیده صبح پنبه گوش نه آسمان
تا چند آه و ناله بیجا کند کسی
از مغز خشک چرب زبان بهرهٔ نبرد
در دیگ چوب(۱) بهرچه جلوا کند کسی
**قصاب** هر که هست فرومانده خودست
طومار شکوه پیش چه کس وا کند کسی

(۲۹۲)

شود بس ازنگاهی عارض آن تند خو رنگی
نماید در نظرها هر زمان آن ماهرو رنگی
تهی گردان دل ازخون جگر تادیده ترسازی
که می درجام رنگی دارد و اندر سبو رنگی
بدرگاه خسیسان التجا کم بر که میبازی
درین ده روزه دارد در جهان تا آبرو رنگی

(۱) مقصود دیگ چوبین است

هوای لعل نوشین لبش بیرون کن از خاطر
که گرد شکّرستانش ندارد آرزو رنگی
برو **قصاب** بیرون کن زخاطر فکر ناطق را
بر خوبان نداری هیچ جا در گفتگو رنگی

(۲۹۳)

بقدر دوستی بر حال مشتاقان نظر داری
از آن جمعست مارا دل که از دلها خبر داری
در این گلشن زرنگ لاله و گل گشت معلومم
که در هر گوشه چندین چون من خونین جگر داری
پریشان زلف و کاکل داری اما کافرم کافر
بعالم گر سیه روزی زمن سر گشته تر داری
چودام از هر طرف داریم چشمی در زمین حیران
براه انتظارت تا که را از خاك برداری
نگردد راست کارت از کجی بی قوّت طالع
ببازو چون کمان حلقه گر چندین هنر داری
فلك **قصاب** هردم دوستی با دیگری دارد
چه چشم مردمی زین بیوفای فتنه گر داری

(۲۹٤)

آنکه رخ بنمود و روشن ساخت جان در تن توئی
آنکه آتش زد بمن چون برق در خرمن توئی
آنکه اندریك تبسم کرد جان درتن توئی
آنکه جان بگرفت از یك زهر چشم از من توئی
شعله های آه جانسوز از که میپرسی که چیست
آنکه زد بر آتش بیچارگان دامن توئی

ای نسیم کوی یار این سر گرانی تا بکی
میرساند آنکه بـر ما بوی پیراهن توئـی
جلوه کن درباغ تا گیرند گلها از تورنگ
چون جمال آراوزینت بخش این گلشن توئی
میرسانـد آنکه در عالم بـرای پرورش
موراعمی را زاحسان برسر خرمن توئـی
درحریم عاشقان دوست جای غیر نیست
آنکه چون مهرتو دردل میکند مسکن توئی
چشم آمرزش بدر گاه تو دارم روز وشب
میتواند آنکه بخشاید گناه من توئـی
میتوانی پرتوی **قصاب** را در دل فکند
آنکه شمع مهرومه رامیکند روشن توئی

(۲۹۵)

رخ نمودی عاشقم کردی گذشتی یار هی
مردم از درد جدائی رحمی ای دلـدار هی
ای طبیب من چو انصافست ، بیرحمی چرا
میتوان یکبار آمـد بـر سر بیمار هی
بعد مردن بر مـزارم بگذر ایسرو روان
زنده‌ام کن باز از یك جلوه رفتار هی
میکنی بر رغم من با غیر الفت شرم دار
عاقبت خواهی پشیمان گشت ازین کردار هی
عزل ونصب حسن وخوبی پنجروزی بیش نیست
زود خواهی کرد از این کرده استغفار هی
آنچه با ما کرده در خوابی زخویش آگه نهٔ
میشوی آخر ازین خواب گـران بیدار هی

گفته‌ات بیجا بود **قصاب** و کردارت خطا
داد ازین گفتار و صد فریاد ازین کردار هی

(۲۹۶)

یاد ما هرگز نکردی یار هی
رفت کار از دست و دست از کار هی

چند سوزم ز آتش دل روز و شب
بیش ازین طاقت ندارم یار هی

از غمت ای ترك آتشخو مرا
دیده گریانست و دل خونبار هی

چند نالم همچو بلبل در فراق
روی بنمای ای گل بی خار هی

شرح هجران چون بیان سازم که نیست
در زبانم **قوّت** گفتار هی

هر چه گفتی محض باطل بوده است
شرم کن **قصاب** ازین گفتار هی

(۲۹۷)

جان من گر شدی از صحبت من سیر بگوی
گر شدی از من ماتمزده دلگیر بگوی

توشکار افکن ومن صید تو بیمهری چیست
گر نداری سر صیادی نخجیر بگوی

هر چه گفتم بتو از روی وفا نشنیدی
گر ندارد سخنم پیش تو تأثیر بگوی

اینهمه دوستی و مهر باغیار چرا
گر مرا هست جوی پیش تو تقصیر بگوی

روز و شب از من محنت زده رو گردانی
که بر آورده ترا باز به تسخیر بگوی

باز اگر دست بیابی بوصالش **قصاب**
این سخن‌ها که تراهست به‌تفسیر بگوی

(۲۹۸)

میکنم کعبه صفت طوف سر کوی کسی
بـرده از راه دلمرا خم ابـروی کسی

ای نسیم سحـر امـروز بخود میبالی
مگر افتاده رهت بر خم گیسوی کسی

سامری کاینهمه در سحر بخود میبالید
بر نخوردهاست بیك نرگس جادوی کسی

ای‌شب از تیرگی خویش مزن لاف گزاف
ظلمت آنست که‌من دیده‌ام از موی کسی

ای صبا عطـر فشانی زکجا می‌آئی
بیخودم ساز کـر آوردهٔ از بوی کسی

کی توانم که بدامان زنمش دست وصال
منکه‌رو سوی کسی دارم و او سوی کسی

با خبر باش ازین طایفه آخر **قصاب**
میشوی کشته زتیغ خم ابروی کسی

(۲۹۹)

هرگـز بکام دل ننشستیم رو بروی
یك لحظه با وصال تو ای ترك تند خوی

خضر آنقدر که داشت غم آب زندگی
داریم ما بشربت تیغ تو آرزوی

بر چشم من خرام و زمانـی قرار گیر
تا سروت آبخورشود از این کنار جوی

چون طفل کند فهم زتکرار درس عشق
دایم فتاده پیش توام گریـه در گلوی

با تیغ کینه چونرسد آنشوخ از غضب
**قصاب** جان‌فدا کن و از وی متاب روی

(۳۰۰)

ای مهر دلفروز گل روی کیستی — وی ماه نو نمونه ابروی کیستی
رم میکنی زسایه مژگان خویشتن — ای از حرم بر آمده آهوی کیستی
عطر عبیر گرد جهان را گرفته است — باز ایصبا روان زسر کوی کیستی
تا صبح همچو شمع زحیرت گداختم — ای شام تیره حلقهٔ از موی کیستی
از خود خبر نباشدم ایدل زمن مپرس — مجروح تیر غمزه ابروی کیستی
بهر قصاص پرورشت میدهد شبان
**قصاب** گوسفند سر کوی کیستی

(۳۰۱)

ای تند خو زچیست که یارم نمیشوی — یك لحظه راحت دل زارم نمیشوی
هرگز زدیده مست وخرابم نمی‌کنی — پیمانه وار رفع خمارم نمیشوی
یارب‌چه‌وحشیئی‌تو که درصید گاه‌عشق — گر چرخ[1] میشوم تو شکارم نمیشوی
درمان دردمند و دوایم نمیدهی — شمعی و زینت شب تارم نمیشوی
گوئی که پیش غیر بگرد سرم مگرد — تنها که هیچ جای دچارم نمیشوی
**قصاب** را بگوی که آن شوخ در چمن
میگفت آن گلم که تو خارم نمیشوی

(۳۰۲)

نفس در سینه‌ام چون ناله تار است پنداری
بساط عشرتم گرم از دل زار است پنداری
بر افکن پرده از رخسار و بنما ماه تابانرا
که‌بی‌روی تو روزم چون‌شب تاراست‌پنداری

---

(۱) چرخ وچرغ: مرغ شکاری

گرفتم چون سرزلف تو از کف رفت ایمانم

بدستم هر سر موی تو زناراست پنداری

بتعلیم فلاطون خاطرم راضی نمیگردد

دلم در کج مزاجی طفل بیمار است پنداری

بهر جا میروم دست از دل من بر نمیدارد

درین محنت نصیبی‌ها غمم یاراست پنداری

بجای سبزه زآب دیده ما لاله میروید

مدار کشت ما با چشم خونباراست پنداری

برو **قصاب** زین دردیکه ما داریم تا محشر

ترا آه و مرا این ناله در کاراست پنداری

(۳۰۳)

در کعبه و بتخانه زحسن تو صنم‌های — عشق آمده و ریخته دل بر سر هم‌های

تا چند توان ریخت سرشك ازمژه‌بردل — فرداست که‌ویران شده این‌خانه زنم‌های

بر خویشتن از شوق کنم پاره کفن را — گر برسر خاکم نهی از لطف قدم‌های

چون سبحه‌بگسسته فروریخته صد دل — تا زلف ترا شانه جدا کرد زهم‌های

زین عمرتماشای‌توچون سیر توان کرد — فریاد ازین خرج پر و مایه کم‌های

آشفته تر از باد گذشتیم و نکردیم — در کوی توخاکی بسر خویش‌زغم‌های

از دیده نگه بر خم ابروش کن ایدل — زنهار مپرهیز ازین تیغ دو دم‌های

رخسار تو آسان نتوان دید از اندام — گردیده حیا پرده فانوس حرم‌های

**قصاب** بود نامه قتل تو حذر کن

زآنخط که‌لبش کرده دگرتازه‌رقم‌های

(۳۰٤)

بسکه کردم گریه شد خونابم از اعضا تهی

دیده ام شد ز انتظار او ز دیدنها تهی

تا شدی از دیده غایب جان زجسم آمد بلب
مست را پیمانه پرشد گشت چون مینا تهی
یافتم دیگر که کاری بر نمی آید ازو
چون سر شوریده ما گشت از سودا تهی
خشك‌شد با آنکه چشمم چشمه زاینده بود
از هجوم گریه آخر گشت این دریا تهی
چون جرس عمری بسر بردیم در افغان نشد
محمل او ذرهٔ از بار استغنا تهی
پرتو نور تو دارد جلوه در آئینه ها
چون نظر برداشتی ماندند قالبها تهی
می‌بخور **قصاب** وعشرت کن که دربزم‌قضا
بادهٔ محنت نشد هرگز ز جام ما تهی

(۳۰۵)

بازا که ز دل زنگ زدا بلکهٔ تو باشی
روشنگر آئینه ما بلکه تو باشی
حاجت طلبانرا ز کرم آن خم ابروی
بنمای که محراب دعا بلکه تو باشی
هر سوی که گردی نظرت جانب یار است
ایدیده من قبله نما بلکه تو باشی
از سایه مژگان خود ایشوخ درین دشت
رم میکنی آهوی ختا بلکه تو باشی
عاجز ز علاج دل ما گشته فلاطون
ای لعل لب یار دوا بلکه تو باشی
در بادیه بی خبری گمشدگانیم
این قافله را راهنما بلکه تو باشی

لایق نبود شکوه ز دلدار نمودن
**قصاب** سزاوار جفا بلکه توباشی

(۳۰۶)

بینا نیم آنلحظه که با ما تو نباشی
بی دیده‌ام آنروز که پیدا تو نباشی

ای پادشه کون ومکان دردوجهان‌نیست
یك سر که درآن مایه سودا تو نباشی

در ارض وسما کرده بسی سیرو ندیدیم
یك ذرّه کزان ذره هویدا تو نباشی

در کعبه و بتخانه بهرجا که گذشتیم
جائی نرسیدیم که آنجا تو نباشی

ویران شود این‌خانه ز سیلاب حوادث
ایوای اگر مونس دلها تو نباشی

بی بانك تو دیگر نگشایم دردل را
هرچند که گویند مبادا تو نباشی

ایدوست درین بحر خطرناك چسازم
آنلحظه که فریاد رس ما تو نباشی

جهدی کن واز گریه گلابی بکف آور
ایدیده مثال گل زیبا تو نباشی

**قصاب** رفیقی چو غمش دردوجهان نیست
جهدی که درین بادیه تنها تو نباشی

(۳۰۷)

بگذشت ز حد کار دل زار کجائی
مردم زغم ای مونس غمخوار کجائی

بسیار دلم تیره شد از زنگ کدورت
روشنگر این آینه تار کجائی

بیخار ، گلی در چمن دهر نچیدیم
بنمای جمال ایگل بیخار کجائی

خالی زتو جائی نه و جویای تو بسیار
پنهان نه و پیدا نئی ای یار کجائی

باجلوه درا ، تا شود آشوب قیامت
بنمای قد ای‌قامت دلدار کجائی

ای لعل لب یار بیان ساز حدیثی
گلقند دوای دل بیمار کجائی

در جلوه بود یار شب وروز وتو غافل
خوابی مگر ای دیده بیدار کجائی

زاحوال تو آگاه نه‌ایم ایدل **قصاب**
آهی بکش ای مرغ گرفتار کجائی

(۳۰۸)

بخود چند ایدل بیطاقت از افسانها پیچی
چو موی دیده‌آتش هر زمان برشانها پیچی
گریبان لباس کعبهٔ دل میتوان گشتن
چرا بر دست وپا چون دامن دیوانها پیچی
برآید تازدستت مجلسی روشن کن‌از عارض
چو دود شمع تا کی بر پر پروانها پیچی
چو تارعنکبوت آخر درین ماتم سرا تا کی
زغفلت بردر و دیوار این ویرانها پیچی
بجو راهی که تا ازخویشتن بیرون نهی پارا
بخود چون دود تا کی‌در درون خانها پیچی
چوخم‌در گوشه گیری‌باش‌وناپیدا بمان تا کی
زبی مغزی چو بوی باده در میخانها پیچی
درین باغ جهان **قصاب** بیرون کن‌سرازجائی
چو کرم تار[1] تا کی خویشرا درلانها پیچی

(۳۰۹)

مگر آن زمان بحال دل من رسیده باشی
که حدیث دردناکم زکسی شنیده باشی
شود آنزمان تسلی زتو دل که بعد قتلم
زجفا ، کشان کشانم بزمین کشیده باشی
زخودی برآ چو مردان که غزال دلفریبش
بتو رام گردد آندم که زخود رمیده باشی
زشراب شوق وصلش‌شوی آگه‌آن زمانی
که توهم‌ببزم ازین می قدحی چشیده باشی

---

(۱) کرم‌تار ، کرم ابریشم‌است

بسپهر سر فرازی رسی آندمی چو بسمل

که ببال خاکساری بزمین طپیده باشی

زنشاط اول افتی بزمین زسستی پر

چو خدنگ اگر ببال دگری پریده باشی

اگرت هواست علوی چو خدنگ راست رو باش

که ز بس کجی مبادا چو کمان خمیده باشی

تو چو شمع در محبت شوی آن زمان توانا

که بپای نا توانی سر خویش دیده باشی

منگر بقدر **قصاب** که بی بها خریدی

تو قیاس بندهٔ کن که بزر خریده باشی

(۳۱۰)

بشنوی گر زمن غمزده پندی مردی — دل باین دهر ستم پیشه نبندی مردی

خنده وشوخی بیجای گل از بید ردیست — گر ازین عشرت ده روزه نخندی مردی

بید بر خویشتن از بیم بریدن لرزد — اگر از حادثه دهر نچندی[1] مردی

کندن صورت شیرین بود آسان در کوه — اگر از جان دل ماتمزده کندی مردی

پیش ما کردن تحصیل دوانا مردیست — چو شدی عاشق اگر درد پسندی مردی

آنچه بر خود میسندی ز بدیها **قصاب**

آن بدی را بکسی گر نپسندی مردی

(۳۱۱)

در ره عشق اگر پیرو دردی مردی — طالب خون دل و چهره زردی مردی

یاد گیر از کره باد جهان پیمائی — در پریشانی اگر بادیه گردی مردی

چون کشیده است صف لشکر غم چار طرف — تو اگر در صف این معر که فردی مردی

کعبتین و دوشش[2] اندر کف نامرداست — چون تو بی نقش درین تخته نردی مردی

---

(۱) چندیدن چندش ، بخود لرزیدنست

(۲) کعبتین مهره نرد — دوشش نقشی از بازی نرد

کف بیمغز سراپرده بساحل زد و رفت تو چو سیلاب اگر بحرنوردی‌مردی
خاکساری دهدت جای بچشم مردم تودرین‌راه زمین گیرچو گردی مردی
سخن اینست که گر دره جانان **قصاب**
ترك سر گفتی و انکار نکردی مردی

(۳۱۲)

در زمان ما نمی‌بارد سحاب زندگی
خشك گردیدست در سرچشمه‌آب زندگی
از جفای بیحد ایام و گردشهای دهر
گشته کوته رشته عمرم زتاب زندگی
نیست آسایش ببزم دهر ، در مینای تن
هست باقی قطرهٔ تا از شراب زندگی
با دو چشم خون‌چکان عمریست اندرآتشم
نیست کس درعشق‌بیش از من کباب‌زندگی
میرود باآنکه‌در یکروز وشب صد ساله‌راه
اضطراب ما بود بیش از شتاب زندگی
غیر شرح نامرادی معنی دیگر نداشت
درس هر فصلی که خواندیم‌از کتاب‌زندگی
کی توان آمد برون از زیر باریك نفس
وای اگر در حشر پرسندت حساب زندگی
شرح نتوان کرد پیش کس زجور چرخ پیر
آنچه ما دیدیم زایام شباب زندگی
میتوان **قصاب** گفتش درجهان روئین‌تن‌است
هر که می‌آرد در این ایام تاب زندگی

(۳۱۳)

بر رخ هرآرزودربند تا محرم شوی دیده پوش از سیر باغ خلد تاآدم شوی

میکند ازترك لذت موم جادر چشم داغ
دل زوصل انگبین بر دارتا مرهم شوی

زدحباب ازخودنمائی خیمه ازدریا برون
چونصدف پستی گزین تاباگهر همدم شوی

ز آرزوی مور نه بردیده انگشت قبول
تاتوانی چون سلیمان صاحب خاتم شوی

سربلندی بایدت ، افتادهٔ را دستگیر
مردهٔ احیا نما تا عیسی مریم شوی

بندبند استخوانم همچو نی دارد فغان
خواهی ام کردن نوازش گر بمن همدم شوی

کشته آن غمزهٔ **قصاب** چون ، خاك ترا
جام اگر سازند جا دارد که جام جم شوی

(۳۱٤)

بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی
خطش در صفحه آئینه با جوهر کند بازی

دلمرا برده بازیگوش طفلی کز ره شوخی
دو چشم کافرش با مسجد و منبر کند بازی

بت خود کرده ام در کعبه دل کامبخشی را
که در دیر وحرم با مؤمن و کافر کندبازی

خیال خال رخسار کسی در آتشم دارد
که آهم درجگر چون دود درمجمر کند بازی

بمژگانش دلم سر گرم بازی گشته می ترسم
زبی پروائی طفلی که با خنجر کند بازی

بمن پیموده می کافر سیه مستی که درمجلس
نگه دردیده اش چون باده درساغر کند بازی

بهنگام تبسّم خال لعل دلفریب او
بهندو بچّهٔ ماند که با شگّر کند بازی

بصد شوخی رود طفل سرشکم تا سرمژگان
بیاد لعل او با رشته گوهر کند بازی

به بازیگاه طفلی برده‌ام **قصاب** بازی را

که تیغ‌ابروی خونریزاوبا سر کند بازی

(۳۱۵)

مطلع نگاهم شد باز کرده آغوشی

آفتاب رخساری صبحدم بنا گوشی

زلف کرده خالش را طفل بسته زنّاری

سرمه کرده چشمش را کافر سیه پوشی

چون فتیله عنبر پای تا بسر عطری

شب کلاه زرّینی جامه صندلی پوشی

از نگه گل بادام بر کنار گل ریزی

یاسمن سر انگشتی نسترن برو دوشی

طرفه چشم و رخساری درحجاب ازودیدم

ترکش ازنگه بندی وز عرق زره پوشی

شوخ کافر آئینی دشمن دل و دینی

دیر مدّعا فهمی زود کن فراموشی

در جواب مکتوبم خطّ عارضش دارد

همچو نامه معشوق گفتگوی خاموشی

همپیاله‌ام امشب با بتی که می‌باشد

بی بهانه در جنگی می‌نخورده مدهوشی

تا نگاه او **قصاب** تازه کرد جانم را

چون‌خم‌شراب امشب‌میزند دلم جوشی

(۳۱۶)

نیست همدردی که بر دارد زدل بار کسی

در جهان یارب نیفتد باکسی کار کسی

هیچ بیداری نباشد خفته‌ایش اندر کمین
چونکه در خوابی بترس ازچشم بیدار کسی

کعبه رفتن دل‌بدست‌آوردن خلق است وبس
سودمند است آنکه میگردد خریدار کسی

هیچکس جانا نمی سوزد چراغش تا بصبح
پر مخند ایصبح صادق بهر شب تار کسی

درجهان **قصاب** گر خواهی بمانی در امان
خویش را راضی مکن از بهر آزار کسی

# مفردات وابیات متفرّقه

## (الف)

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا(۱) عکس آئینه‌ام از خود خبری نیست مرا

☆

چون بکف گیری زبهر امتحان آئینه‌را میکند نور رخت درجسم جان آئینه‌را

☆

زمن دل برده بود آتش عذار تیز مژگانی
بصد جلدی برون آوردم از چنگش کباب اما
نبوسیده کسی دربندگی غیر از عنان دستش
بپایش میگذارد دیده را گاهی رکاب اما
از آن بی خانمان‌ها نیستم **قصاب** تا دانی
بکوی دوست منهم خانهٔ دارم خراب اما

☆

بسوی ما گهی دلدار می‌آید بجنگ اما
نوازش می‌نماید شیشه دل را بسنگ اما
ندارد آن نزاکت گل که با یارش کنم نسبت
برخسارش شباهت پارهٔ دارد برنگ اما

☆

بهر دستی جدا پیمانهٔ دارد گل رعنا
عجایب جلوه مستانهٔ دارد گل رعنا

---

۱ - اشعاریکه ازین ببعد نوشته‌میشود ازتذکره‌صبح گلشن- مجموعه‌لطایف‌الخیال وچند جنگ و مجموعه شخصی بنده‌نقل شده است

نشسته همچو مینا غنچه درهردامن بر گش
زحق مگذر عجب میخانهٔ دارد گل رعنا
میان گلرخان دست از دو رنگی بر امیدارد
عجایب طور معشوقانـهٔ دارد گل رعنا

☆

دست دل کوته و دامان وصال تو بلنـد
کی درین راه بجائـی رسد اندیشه ما

☆

سخن خوبست‌زاول خاطر کس را نـرنجانـد
که بعد از گفتگو سودی ندارد لب گزیدنها
بزیر ابرویش تسلیم‌شو **قصاب** وعشرت کن
کـه باشد سایه این تیغ جای واکشیدنها

☆

چون قلم روزیکه می‌بستم میان خویشرا
وقف شرح دوستی کـردم زبان خویشرا
گربخود میداشتم دست تسلط در جهان
نـوبت اول نمی‌دادم امـان خویشرا

☆

هر ذرّه را زمهر کمندی است‌در گلو نگذاشته است دام تو یك آفریده را
بی‌تابیئی که دل کند ازعارضت مرنج رحم است این سپند بآتش رسیده را

**(ت)**

میتوان ادراك کردن صورت احوال خویش
چشم اگر بینا کنی عالم تمام آئینه است

☆ ☆ ☆

ای آب خضر لعل لب یار به از تست — وی عمر ابد دیدن دلدار به از تست

غمّازی عیب دگران طرز خوشی نیست — ای آینه کم لاف که زنگار به از تست

مانع نشدی ز آمدن غیر بچشمم ؟ (۱) — روای مژه خار سر دیوار به از تست

☆ ☆ ☆

بلبل گلشن تصویر در و دیوارم — روز ویرانی من موسم پرواز منست

☆ ☆ ☆

جلدیست[2] روزگار سراسر حدیث غم — بر هر ورق که مینگرم مدّعا یکیست

☆ ☆ ☆

گیرم ز تو بینائی و گردم بتو حیران — القصه بغیر از تو کسی در نظرم نیست

(د)

کوئی که در آغوش نسیم است غبارم

پوشید نظر هر که نگاهش بمن افتاد

☆ ☆ ☆

بدلنشینی داغ تو برگ عیشی نیست

همین گلست که تا حشر رنگ و بو دارد

☆ ☆ ☆

ترادادند چشم ودست وپا هریك دو الا دل

که چون لیلیست یك محمل ترا باید یکی باشد

☆ ☆ ☆

مزن بسنگ جفا شیشه دل ما را — از آن بترس که چون بشکنند صدا نکنند

بحیرتم که چسان وادیئی است راه فنا — که هر که رفت دگر روی بر قفا نکنند

---

۱ ـ این غزل گویا بین شعرای آن عصر طرح شده زیرا جزو مفردات اشعار میر نجات اصفهانی بیتی بسیار عالی بهمین وزن وقافیه بنظر رسیده که اینست

ترك همه را کرده بمن ساخته عمریست — قربان شومت یاد تو بسیار به از تست

۲ ـ در این مصرع جلد بمفهوم کتاب بکار رفته

☆☆☆

تعمیر ماست خانه خرابی اگر کسی ما را خراب میکند آباد میکند

☆☆☆

ایمنی **قصاب** ما را بیشتر زافتادگیست

بر تن ما خاکساری کار جوشن میکند

☆☆☆

دست در زلف مهی باید کرد فکر روز سیهی باید کرد

یار من بی سر و پا خوانده مرا فکر کفش و کلهی باید کرد

☆☆☆

چه بینا گشتهٔ از بهر عیب دیگران دیدن

ترا دادند مژگانی که سر پوش نظر باشد

زچشم افتاده ازدل میرود رحم است برحالش

مبادا هیچکس یارب فراموش نظر باشد

☆☆☆

ای‌شعله‌لاف پاکی دامن چه میزنی پروانه‌ات همیشه در آغوش میکشد

« ر »

تا نیفتد پرتو خورشید بر رخسار گل

با خود از دیبای ابری سایبان دارد بهار

نالهٔ کز ابر می‌آید صدای رعد نیست

عالم آبست(۱) از مستی فغان دارد بهار

☆☆☆

بیتابی‌دل‌ساخت‌مرا چون کف‌خاکی ویران شود آنجا که‌بود زلزله بسیار

☆☆☆

زدانائی شنیدم گنج در ویرانه میباشد بنای‌خانه‌دل هر قدر ویران شود بهتر

(۱) درموضوع اصطلاح عالم آب رجوع‌شود به‌صفحه (۱۲۰)

«ش»

ره خلق دادی بخود جاده باش    باین وادی افتادی افتاده باش

«ك»

عین بینائیست چشم از عیب مردم دوختن

پرده‌پوشی کن که‌دراین پیرهن بیجاست‌چاك

«ی»

از سینه و دل ما نشنید کس صدائی

مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی

محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما

تا گرد کاروان هست ای ناله دست و پائی

در مذهب نکویان کفر است چین ابرو

چون گل شکفته رو باش گر همدم صبائی

☆

# مسمطات

(۱)

## تضمین غزل خواجه شیراز رحمة‌الله‌علیه

ای بر قد و بالایت از خوبی و رعنائی        گردیده نگه حیران در چشم تماشائی
باز آ که کشید آخر عشق تو برسوائی        **ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی**
**دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی**

اول گل‌رخسارت سر گرم فغانم کرد        و آنکه خم ابرویت قصد دل وجانم کرد
عشق آمد ودر آخر رسوای جهانم کرد        **مشتاقی ومهجوری دور از تو چنانم کرد**
**کز دست بخواهد شد دامان شکیبائی**

ای ذکر توام مسطر در دفتر نا کامی        ای نام توام رهبر در ششدر نا کامی
ای زخم توام مرهم در پیکر نا کامی        **ای درد توام درمان در بستر نا کامی**
**وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی**

عمریست درین وادی سر گشته دلداریم        هر کس طلبی دارد ما طالب دیداریم
در دست غم هجران دیریست گرفتاریم        **در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم**
**لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی**

روزی بخیال او دل، شاد همیکردم        در گوشه تنهائی فریاد همیکردم
بر کشتن خویش از غم امداد همیکردم        **دیشب گله زلفش با باد همیکردم**
**گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی**

جز تیر توام دردل پروای خدنگی نیست        جز کوی توام برسر سودای فرنگی نیست
بر سینه پرداغم جز عشق تو زنگی نیست        **ساقی چمن گلرا بیروی تو رنگی نیست**
**شمشاد خـرامان کن تا باغ بیارائی**

دردل زهجوم اشک خوناب نمی‌ماند　　فرداست که در چشمم سیلاب نمی‌ماند
غارت زده دلـرا اسباب نمی‌مانـد　　**دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند**

**دریاب ضعیفان را در وقت توانائی**

دیشب خبر وصلی از پیش نگار آمد　　بگذشت خزان هجر ایام بهار آمد
**قصاب** گل عشقت می‌خور که ببار آمد　　**حافظ بشب هجران بوی خوش یار آمد**

**شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی**

(۲)

ای آنکه دیده عرصه جولان حسن تست　　جان جهان بقبضه فرمان حسن تست
یوسف اسیر چاه زنخدان حسن تست　　جنت گل کناره بستان حسن تست

خورشید شبنمی ز گلستان حسن تست

ما را ضمیر دل زخیال تو روشنست　　آئینه از ضیاء وصال تو روشنست
چشم کواکب ازخط وخال توروشنست　　آفاق سربسر ز جمال تـو روشنست

مـه پرتوی زشمع شبستان حسن تست

گلرا زبوی خویش معطر نمودهٔ　　در لعل لب نمونه کوثـر نمودهٔ
تاروی خویش چون گل احمر نمودهٔ　　آفاق را زعکس منوّر نمودهٔ

بگشوده چشم نرگس وحیران حسن تست

ای جان و دل خدنگ نگاه ترا هدف　　دارد غبار راه تو بـر خون ما شرف
خوش جلوه کرد نورجمالت زهر طرف　　تا دیده در عرق گل روی تـرا صدف

در هر محیط تشنه نیسان حسن تست

بگشای لب که معدن درّ فصاحتی　　بنمای رخ که قبله اهل عبادتی (۱)
مرهم گذار روی دل پـر جراحتی　　از پای تـا بسر همه کان ملاحتی

شورش [۲] نمك چشی زنمکدان حسن تست

ازهر کجا که بگذری ای آتشین عذار　　جانم فـدای خاك رهت صد هزار بار
کم دیده است مثل توئی چشم روزگار　　بهر نشاط چون تو بتوسن شوی سوار

گوی سپهر درخم چوگان حسن تست

---

(۱ - ۲) دراصل چنین است

ای روشن ازتو دیده بینای عاشقان گنجینه صفات تو دلهای عاشقان
افتد بروز حشر چو دعوای عاشقان منظور نیست غیر تو سودای عاشقان
غوغای حشر بر سر دیوان حسن تست
ای از نگاه گرم روان بخش بر بدن یکدم زروی لطف قدم نه بچشم من
چندین هزار غنچه پژمرده در کفن از لاله تا بنرگس و از سبزه تا چمن
در انتظار چشمه حیوان حسن تست
ایشه‌رسان‌بگوش‌اسیران‌صدای خویش ازروی‌لطف کن‌نگهی پیش‌پای‌خویش
چشم کرم دریغ مدار از گدای خویش رحمی‌بکن‌بکشته بی‌دست‌وپای‌خویش
**قصاب** سالهاست که قربان حسن تست

(۳)

بت من‌بحسن وخوبی‌بخدا که‌تا نداری به دلی نظرنکردم که‌درو تو جا نداری
زتو چونکنم که‌یکجو غم بینوانداری بچه دل دهم تسلی که سری بما نداری
بتو با چه رو بگویم که چرا وفا نداری
سرفتنه چون گشاید زپس‌نقاب‌چشمت بیکی گرشمه‌سازددوجهان‌خراب‌چشمت
چو بقصد عاشق آیدبسرعتاب چشمت چو شوم ز دور پیدا زره حجاب چشمت
زده بر در تغافل تو مگر حیا نداری
گهیم بخون نشاندی زره ستیزه رنگی گهیم هلاك کردی زمصیبت دو رنگی
ننموده رخ ربودی دل ما به تیز چنگی بمن‌شکسته‌خاطرچه نکردی‌ای‌فرنگی
تو‌بما بگو که شرمی مگرازخدانداری
همه پای و سر زبانی زحکایت نهانی زکلام درفشانی و زناز سر گرانی
بروش سبك عنانی و برمز نکته دانی ز نگاه جانستانی بطریق مهربانی
همه چیز داری اما نظری بما نداری
زلب و بیاض گردن همه شیشه و پیاله زدوچشم وسیب غبغب مزه بامی دوساله
زخط عرق فشانت به‌بنفشه ریخت ژاله بچمن سرای عشق از گل سرخ تا بلاله
همه رنگ داری اما گل مدّعا نداری

بمیان خوبرویان چو تو کج کلاه حسنی زده صف زخیل مژگان سر و سر سپاه حسنی
بنمای رخ بعاشق که در اوج ماه حسنی بشنو هر آنچه گفتم چو تو پادشاه حسنی
نظری چرا زاحسان بمن گدا نداری

صنما دو تیغ ابرو زچه آب داده بودی دگر از برای قتلم چه خطاب داده بودی
سخن مرا جوابش شکراب داده بودی نشنیده حرف **قصاب** وجواب داده بودی
تو که مدتیست اصلا خبری زما نداری

(٤)

این زلف سیه نیست غم جان من اینست آشوب رسان شب هجران من اینست
جمعیت احوال پریشان من اینست سر رشته کفر من و ایمان من اینست
درهردو جهان سلسله جنبان من اینست

دیریست که دل در شکن موی تو دارم جان در قدم قامت دلجوی تو دارم
افسر بسر از خاک سر کوی تو دارم دل در هوس طرّه گیسوی تو دارم
من بلبلم و سبز گلستان من اینست

قدّت بچمن جلوه چو بنیاد نماید از رشك، ترا سرو بشمشاد نماید
خود بندهٔ تو چون من آزاد نماید منعش مکن ار دل زتو بیداد نماید
در گلشن دل سرو خرامان من اینست

خواهم که بقربان تو و طور تو گردم بنشینی و پرگار صفت دور تو گردم
قربان تو از بهر تو و جور تو گردم برخیزم و یعقوب صفت دور[1] تو گردم
یاران چکنم یوسف کنعان من اینست

جز لخت دل از خوان غمت بهر ندارم در کاسه بزم تو بجز زهر ندارم
جائی بجز از کوی تو در دهر ندارم غیر از تو کسی من که درین شهر ندارم
سرو من و باغ من و بستان من اینست

تا سرزده خطّ تو، بدل غالیه بیز است ابروی تو عمریست که باما بستیز است

---

(١) دراین پیکره قافیه مصرع دوم وچهارم تکرارشده ودراصل چنین است

بازوی تو پر قوّت وشمشیرتوتیز است بسیار عزیزان ، برم این ماه عزیز است

در خلوت دل شمع شبستان من اینست

ایشوخ بشرینی گفتار تو سوگند بر چاشنی لعل شکر بار تو سوگند

بر حاشیه مصحف رخسار تو سوگند برخال وخط و عارض گلنارتوسوگند

سوگند بخط تو که قرآن من‌اینست

امروز دلم کاسه در یوزه من نیست امروز پراز خون جگر کوزه من‌نیست

نامش زشرف نقش بفیروزه من نیست **قصاب** غمش همدم امروزه من نیست

دیری‌است که‌دردمن ودرمان من‌اینست

(٥)

رخت در جانگدازی آتش طوراست‌پنداری

زبان‌در وصف رویت شمع کافوراست‌پنداری

دل ازحسن توچون‌آئینه پرنوراست‌پنداری

زجوش گریه چشمم خانه موراست پنداری

دل پرشورم از شیرین لبی دور است پنداری

اگرهم صحبت چندین‌چمن‌نورسته شمشادم

وگر پهلو نشین صد خیابان سرو آزادم

هر آنگاهی که آید جلوه قدّ تو دریادم

چنان برخیزد ازمضراب غم از سینه فریادم

که رگ‌دراستخوانم تار طنبوراست پنداری

زیك پیمانهٔ می چشم مستت کرده مدهوشم

زهجرت تا سحرمیسوزم واز گریه خاموشم

زمژگان سیاهت نیش گردد در جگر نوشم

شبی کز گلبن ناز تو خالی باشد آغوشم

بچشمم خواب‌مخمل نیش زنبوراست پنداری

ترا ایشاه خوبان تا گزیدم چاکر عشقم
زدم تا دست بر زلفت پریشان خاطر عشقم
درین نخجیر که باآنکه صید لاغر عشقم
سرم از سجده بت عار دارد کافر عشقم
کدوی سر بدوشم تاج فغفور است پنداری

ندارد گرچه قدری هیچ در پیشت بیان من
بیا بنشین زمانی گوش کن بر داستان من
اگر **قصاب** بستند اندرین عالم زبان من
صف صحرای محشر میشود پر از فغان من
نفس در سینه تنگم دم صوراست پنداری

## (٦)

# تضمین غزل صالح شاعر کاشی [۱]

عزیزا هیچ میدانی چها باجان ما کردی
هرآن جوریکه کردی زابتدا تا انتها کردی

(۱) نام این‌شاعر گمنام درجنك همیشه بهار نسخه دوست دانشمندم **آقای حسین باستانی راد**، آقا محمد صالح‌کاشی بقلم‌آمده وی با **شجاع کاشی و غظنفر کلجاری** که هردو ازفحول شعرای کاشان بوده‌اند معاصرو همواره بین‌آنها مشاجره و مکابره بوده است و آقا محمد صالح بعد ازچندی بهندرفته وبتصریح تذکره صبح گلشن تاسال ۱۰۲۵ درلاهور بوده از اشعار وی جز غزلی‌که قصاب تضمین کرده و چهار بیت‌ذیل اثر دیگری بدست نویسنده سطور نیفتاده است

سوی‌آن‌غمزه مبین دیده که‌مائیم‌ودلی — تانگه میکنی آنهم نه توداری ونه من

نشنود هیچ کسی نام جدائی یارب — وین سخن گوشزد هیچ مسلمان‌نشود

بسکه درخاك شهیدان ترا نیست‌قرار — بر سر کوی تو هر روز قیامت‌باشد

بگشود هرکه دیده برویت‌زدست شد — یکجرعه‌هرکه خورد زجام تومست‌شد

ترا گر نیست درخاطر بگویم تا چها کردی

**ار آنروزی که با آشوب عشقم آشنا کردی**

**نه برزخمم نمك سودی نه بردردم دوا کردی**

نه ره نظّاره‌ام را با جمال بـا صفا دادی

نه گوشم را کلامی زآن لب دیر آشنا دادی

نه زنجیری بدستم زآن سرزلف دو تا دادی

**نه پا را رخصت سیر سرکوی وفا دادی**

**نه لب را آشنای جرأت عرض دعا کردی**

نه محتاج عجم یکجونه ممنون عرب بودم

نه غمگین یکزمان درفکر دیبا و قصب بودم

نه لب شیرین بنوش شکّر وشهد طرب بودم

**نه‌من‌در کنج عزلت فارغ ازقیدطلب‌بودم**

**مرا دلداده‌ای وحشی غزالی بیوفا کـردی**

جنون ما راز کوی وشهر برصحرا کشید آخر

هر آن داغیکه بر دل بود بررسوا کشید آخر

میان ما ومجنون عشق بر دعوا کشید آخر

**شکیب‌ازمارمید وعقل ازمـا پاکشید آخر**

**نکو کردی میان ما و یاران فتنه‌ها کردی**

هر آن گاهیکه‌ازتمکین‌بسوی‌من‌نگه کردی

نگه کردی‌وروزم‌را چوچشم خودسیه کردی

زهجران کشتیم ای بیوفاآ خر تبه کردی

**جفا را برفلك بردی وفارا خاك‌ره‌کردی**

**بیا انصاف پیش آور بگو اینها چرا کردی**

تومست حسن بودی‌از وفا کردیم بیدارت

سگ کوی توبودیم از صدا کردیم بیدارت

زخود چون بی‌خبر بودی توما کردیم بیدارت
**زخواب اختلاط غیر تا کردیم بیدارت**
**زما آموختی این شیوه و در کار ما کردی**

ز رخسارت حیا دیدم حیا دیدم حیا دیدم
من از چشمت بلا دیدم بلا دیدم بلا دیدم
زدستت بس جفا دیدم جفا دیدم جفا دیدم
**نمی‌گویم چها دیدم چها دیدم چها دیدم**
**تو میدانی چها کردی چها کردی چها کردی**

درین گلشن عجایب نو نهالی داشتی صالح
سرراه عجب وحشی غزالی داشتی صالح
تو چون **قصاب** ما فکر محالی داشتی صالح
**ببزمش با رفیقان طرفه‌حالی‌داشتی‌صالح**
**خموشی پیشه ورزیدی ولی فریادها کردی**

(۷)

## تضمین غزل خواجه شیراز قدّس سره

باز چونسرو قد افراختهٔ یعنی چه
ریشه بر هر جگر انداختهٔ یعنی چه
چهره چون لاله زمی ساختهٔ یعنی چه
**ماه من پرده بر انداختهٔ یعنی چه**
**مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه**

دلت از راه برون رفته زافسان رقیب
زدهٔ دست ندانسته بدامان رقیب
شدی از رغم من غمزده مهمان رقیب
**زلف دردست صبا گوش بفرمان رقیب**
**این چنین با همه در ساختهٔ یعنی چه**

همنشین تا تو بدین پاره قبایان شدهٔ
چون مه نو سر انگشت نمایان شدهٔ
نی‌غلط پیرو این بی سر و پایان شدهٔ
**شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ**
**قدر این طایفه نشناختهٔ یعنی چه**

گاه پیغامی از آن نرگس مستم دادی
گاه بر خاك ره خویش نشستم دادی
اینقدر هست گناهم که شکستم دادی
**نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی**
**بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه**

گفت ابروی تو بادل سخنی چند نهان
جلوهات آمد و کردآن‌سخنان جمله عیان
لبت از موج تبسم نمکی ریخت در آن
**سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان**
**زین میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه**

آنکه از خون جگر شستن دل کرد قبول
میتوان گفت که‌شد در ره عشقت مقبول
ما نکردیم بجز درد و غمت هیچ وصول
**هر کس از مهره مهر توبنقشی مشغول**
**عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه**

دوش آمد بصدا آن لب شیرین گفتار
بارها کرد به **قصاب** همین را تکرار
که درین خانه ره غیر بود یا اغیار
**حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار**
**خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه**

(۸)

# تضمین غزل مولانا محمد علی صائب

## تبریزی اصفهانی

چندانکه صبا عطـر فشانست درین باغ

چندانکـه چمن فیض رسانست درین باغ

چندانکـه ز اشجار نشانست درین بـاغ

**چندانکه بهار است خزانست درین باغ**

**چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ**

بر خیز کـه افتاده درین مرحلـه غلغل

رنگین شده از سیلی دی چهـره سنبل

از همـرهی شبنم و از گریـه بلبل

**از برك سفر نیست تهی دامن يك گل**

**آسوده همین آب روانست درین باغ**

دنیـا نبـود منـزل و مـأوای نشیمن

کـوتـاه کن از دامـن او پـای نشیمن

زنهار مکن بیهده دعوای نشیمن

**معموره امکان نبود جای نشیمن**

**استادگی سرو از آنست درین باغ**

ادراك کن از دست بسر بر زدن گل

و ز آمـدن و مانـدن و بر در زدن گل

بیجا نبود چون شکفد پر زدن گل

**پیداست زدامن بمیان بـرزدن گل**

**کآماده پرواز خزانست درین باغ**

---

(۱) تعداد ابیات غزل مولانا صائب که قصاب تضمین کرده است مطابق نسخه چاپ هند ۱۳ بیت میباشد که قصاب ۷ بیت آنرا تضمین کرده است

خامش منشین کز برجانان زُ سلی هست

حیران زچهٔ بر سر هرچشمه پلی هست

بس راز نهان برلب هر جام ملی هست

**صدرنگ سخن برلب هر برگ گلی هست**

**فریاد که گوش توگرانست درین باغ**

مست می وحدت زپی باده نگردد

زوّار توکل ز پی جاده نگردد

دانا پی جمعیت آماده نگردد

**غم گرد دل مردم آزاده نگردد**

**پیوسته ازآن سرو جوانست درین باغ**

ریزش چو کند ابر گهربار تو صائب

از لفظ کم و معنی بسیار تو صائب

**قصاب** بود طالب اشعار تو صائب

**خاموش شد ازخجلت گفتار توصائب**

**سوسن که سرا پای زبانست درین باغ**

**(۹)**

شوخی که زمن برده دل زار همینست

داد آنکه مرا دیده خونبار همینست

برد آنکه زمن قوت رفتار همینست

آنگل که مرا کرده چنین خوارهمینست

یاری که مرا میدهد آزار همینست

ترکی که شکست دل عاشق ظفر اوست

شوخی که دوصدعربده در زیر سر اوست

مستی که بسی غمزده بی پا و سر اوست

چشمی که جهانی دو خراب از اثر اوست

وز یک نگهم ساخته بیمار همینست

این برگ گل تر که تو دیدی لب یار است

آن شیر وشکر را که چشیدی لب یار است

فیض لب کوثر که گزیدی لب یار است

وآن قند مکرر که شنیدی لب یار است

لعلی که توان گفت شکر بار همینست

تا سر زده خط حسن تو در عین کمال است

بر پاك نظر سیر جمال تو حلال است

بی دانه بدام آمدن صید محال است

برروی تو سرفتنه همین آن خط وخال است

چیزی که مرا کرده گرفتار همینست

روزی من محنت زده با سینه صد چاك

میریختم از دست فراق تو بسر خاك

با خاطر پر حسرت و با دیده نمناك

گفتم زرخت پرده بر انداز غضبناك

برخاست زجا گفت گرفتار همینست

ایدل خم محراب دعا این خم ابروست

لب تشنه بخون دل ما این خم ابروست

افکند مرا آنکه زپا این خم ابروست

تیغی که سرم ساخت جدا این خم ابروست

هشدار زمن کار همین یار همینست

ناصح چه کنی منع دل خسته ما را

بگذار بدین درد جگر سوخته ها را

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

**قصاب** مزن غمزده بی سر و پا را

. . . . . . . . . . . . . . . (۱)

## (۱۰)

## مسمّط هزلیه (۲)

زندگی خوبست اما گوشهٔ گلزار کی

طبخکی دلدار کی درضمن خدمتکار کی

میکنم اظهار کی من با شما هموار کی

در جهان ای یارکان البته باید یار کی

نازك و خوبك لطیفك دلبرك دلدار کی

گلرخك گرم اختلاطك جانیك مه پیکرك

جاهلك لیلی وشك خوش نغمتك لب شکّرك

خوش تلنگك محرمك زنّار زلفك کافرك

شاهدك شنگك ملیحك چابکك سیمین برك

. . . . . . . . . . . . . . .

---

(۱) این پیکره ناقص است وهمین سه مصرع بدست‌ما رسیده‌است

(۲) این مسمط که ابیات اول آنهم(بدون اینکه کسی صاحب آنرا بشناسد) شهرتی دارد ناقص‌ومغلوط است وما همانطور که بدست آورده‌ایم درج نمودیم تا آنچه‌هست ازبین نرود و ناگفته نماندکه این نوع شعررا بعضی دیگر ازشعرای زمان صفویه هم‌سروده‌اند وازآن جمله امنی یزدی معاصروحشی بافقی میگوید :

ای نقد جانکم بفدای جمالکت — محرابك دلم‌شده مشکین هلالکت

تا روی زرد بسر کفك پایکت نهم — یارب چوخاك باد سرم پایمالکت

پژمرده شد بهارك عمرم زبار غم — ایسرو در هوایك نازك نهالکت

مردم زدرد عشقك آنشوخك‌و نگفت — کای دردمندعشقك‌من‌چیست‌حالکت

خواهم که با تو حالك امنی بیان‌کنم

ترسم که گیرد از غمك من ملالکت

لاابالیئك حریفك سبزهك هم صحبتك

شوخ چشمك کم رقیبك پر فنك با فرصتك

درد دانك جلوه دارك کار دانك آفتك

عارفك رندك ندیمك ماهرویك لعبتك

ترککی شوخك ظریفك دلبرك دلدارکی

کم جفائك با صفائك با وفائك یاورك

نکته دانك دلستانك بی مکانك همرهك

دلنوازك حیله بازك مست نازك عارفك

نازنینك سرو قدّك دلفریبك طالبك

صاحبك صاحب جمالك زیرکك غمخوارکی

گل لبك غنچه دهانك سادهك خوش باورك

خوش خرامك درفشانك خوش زبانك ماهرك

چاره سازك جانگدازك پاکبازك ساحرك

ماهرویك محرمك خوش اوّلك خوش آخرك

عنبرین خالك مهك مشکین خطك گلزارکی

دست و پا دارك محیلك غمزه دانك قابلك

نرد بازك خوش قمارك بردبارك عاقلك

دل نشینك مه جبینك بی قرینك جاهلك

ساقیك شکّر لبك پسته دهانك خوشگلك

مطربك جانك لطیفك تیز فهمك یارکی

سر گرانك همزبانك خوش بیانك ماهرك

شعر فهمك شعر دانك شعر خوانك شاعرك

باب **قصابك** لذیذك چرب و نرمك پیكركك

دنبه دارك فربهك سرخ و سفیدك نادرك

نازنینك خوش ادائك مهوشك هشیار كی

**پایان**



# اغلاط کتاب

## که تصحیح آن از خوانندگان مورد تقاضاست

| | | | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|
| صفحه | ۱۰ | ـ ذیل صفحه | اصلاح | اصطلاح |
| « | ۱۶ | ـ ذیل صفحه | ادیب نظری | ادیب نطنزی |
| « | ۲۲ | ـ سطر آخر | لعبت | لبت |
| « | ۵۶ | ـ سطر اول | لامکش | لاشکش |
| « | ۶۱ | ـ مصرع دوم شعر دهم | علاج دردهای | علاج درد جان |
| « | ۱۱۳ | ـ مصرع دوم شعر چهارم | تو را ازهمه | تو را زهمه |
| « | ۱۲۰ | ـ مصرع دوم شعر پنجم | مهر را ازماه | مهره راازمار |
| « | ۱۵۷ | ـ مصرع دوم شعر سوم | می‌ستاندتاج | می‌ستاند باج |

# فهرست نامهائی که در متن و حواشی دیوان
## آمده است